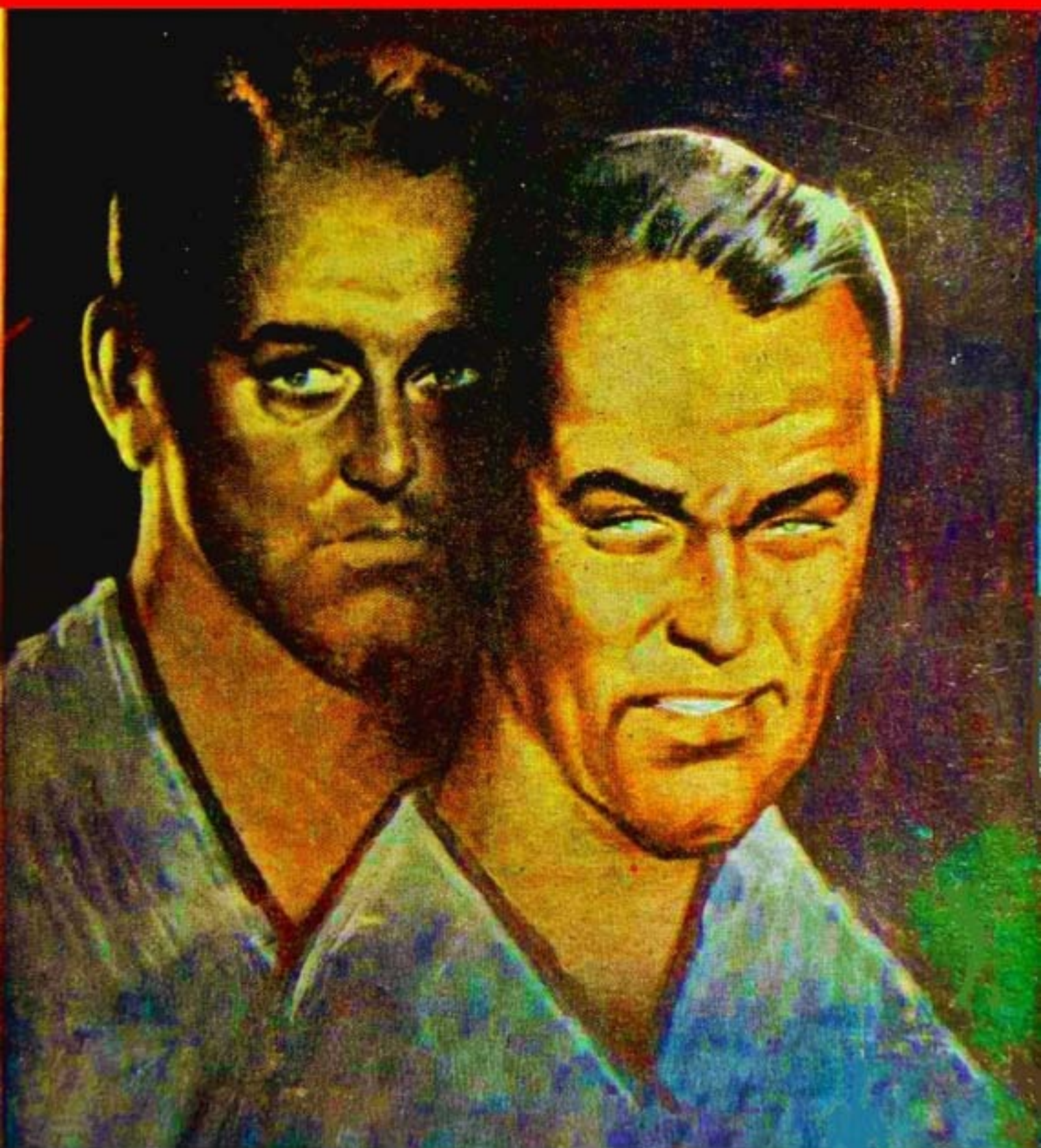


مردیکه دو چهره داشت

پرویز قاضی سعید



مردی که دو چهره داشت

بقلم پرویز قاضی سعید

چاپ دوم

از انتشارات



اول بازار جمفری تلفن ۵۷۲۱۷
شعبه خیابان شاه آباد تلفن ۳۲۰۱۴

تهران

جپ اولدر مجله اطلاعات جوانان

حق چاپ محفوظ

بپ دوم این کتاب ب سرمایه انتشارات آسیا در چاپ جلیلی

بچاپ رسید

مردیکه دو چهره داشت

نه خواسته‌ام کلمات را بیازی بگیرم و نه خواسته‌ام عروس خیال‌هایم را برای شما تصویر کنم ، این يك داستان نیست ، يك حقیقت است.. يك حقیقت تلخ و وحشتناك . شاید قهرمان داستان را بشناسید، شاید تاکنون خیلی از نوشته‌های او را خوانده باشید ، اما نه شما هیچگاه در صدوبرآمدید آفریننده آن افسانه‌های تلخ و غم‌انگیز را بشناسید و نه خود او هیچگاه خواست شناخته شود .

من نام او را اندوه ، غم ، شیطان و یا از این قبیل گذاشته‌ام ، اما چون میخواهم این داستان به حقیقت نزدیک باشد ، شما او را با نام اصلیش با نامی که پدر و مادرش روی

او گذاشتند و او هیچوقت محبت آن‌ها را احساس نکرد بشناسید.
«کریم»

اورا من وسایر همکارانش «کریم» می‌خوانیم ، اما
شاید بسیاری از خوانندگان عزیز اورا به نام «سپید ..» و
«بهمن بامد ..» و «سیروس فر ..» بشناسید ، بهر حال او در
میان ما است ، زنجیری این اجتماع دوزخی و ددناک ما
است .

در میان ما زندگی میکند و چه بسا وقتی که این
داستان پایان رسید او دیگر در میان ما نباشد ، چون زندگی
حقیقی او وقتی آغاز میشد که چهره دومش ! شخصیت دومش
جلوه‌گری میکرد و حالا که چهره دوزخی دوم شناخته شد
شاید دیگر زندگی برایش آنقدر مهم نباشد همانطوری که
بسیار از معیارهای اخلاقی برایش مهم نبودند .



سه سال قبل با او در یکی از چاپخانه های مجلات
تهران آشنا شدم ولی تا هفته قبل اورا نمیشناختم این
داستان را در یکی از شبهای تاریک و سرد هفته گذشته در یک

بیغوله که نام يك کافه پست راداشت خود او برایم تعریف کرد . چه کار دارید که پدرش که بود و مادرش کی مرد، بچه درد میخورد که بفهمید کی از مشهد بتهران گریخت و چگونه نویسنده شد ؟ فقط کافی است بدانید که هر روز با موهای زولیده ، رنگ پریده و لباسهای کثیف در حالیکه همیشه سیگاری میان انگشتانش دود میشد ، در چاپخانه های كوچك مینوشت ، اندوه و غم از چشم هایش میبارید ، من هیچگاه او را خوشحال و خندان بمعنای واقعی ندیده بودم او فرزند غم بود و خود او برایم تعریف کرد :

« گوش کن ، زیبا بود آنقدر زیبا که من هیچگاه نتوانستم در هیچ يك از داستانهایم زیبایی او را وصف کنم . مثل غروب های دریا از دیدنش اندوهگین میشدم و وقتی میخندید ، گوئی دنیا و تمام ستاره هایش تمام زشتی ها و زیبایی هایش بمن لبخند میزدند . یادم نیست چگونه ، او آشنا شدم اما ماجرا از آن شب شروع شد : تازه بتهران آمده بودم ، هیچ نداشتم ، باور کن هیچ ، درس نمیخواندم ، دلم میخواست تحصیل کنم ، اما او را هم با تمام وجودم دوست میداشتم ،

آنشب بر آن اولین بار با او به یکی از کافه‌های تهران رفتم. خدا یا... شبهای تهران چه قشنگ است، در تاریکی‌های این شبها چه حوادثی که بوقوع نمی‌پیوندند.

پائیز بود، ابرهای سیاه‌کم کم میگریستند، خیابانها خلوت بود، وقتی گارسون صورت حساب را آورد من: من که تا آن لحظه فکر هیچ چیز را نکرده بودم، لرزیدم آخر... بیش از چند ریال پول در جیب نداشتم! و حساب کافه درست معادل یکماه خرج من بود!

گارسون با چشم‌های ریز و چابلو سانه خود مرا مینگریست و من نمیدانستم تکلیفم چیست.

او خیره خیرمرا نگاه میکرد گوئی میخواست آخرین مقاومتم نیز پایان برسد، او همیشه بمن گفته بود که از غرور باشکوه من بیزار است، او همیشه از من خواسته بود تا غرورم را بدور افکنم با صدای بلند خندید و گفت:

خوب... چرا معطلی؟ حساب را بپرداز.. دیر نمی‌شود. میخواهیم بنحانه بازگردیم.. نگاهم را، نگاهی که از آن التماس می‌بارید باو دوختم و آهسته گفتم:

من .. من .. بیش از چند ریال همراه ندارم. فراموش
کردم پول همراه بردارم .. و .. دنباله حرف مبرا خند
وحشیانه او و پوزخند تمسخر آمیز گارسون قطع کرد باخند
پول میز را داد و گفت :

آقا کوچولو ! هر وقت با خانمی بیرون میروی با اندازه
کافی پول همراه داشته باش . سرم صدا میگرد ، بنظر همی-
رسید که کم کم خونم از حرکت باز میایستد . سردی و پروت
هوا را احساس نمی کردم ، باد سردی بر گونه هایم شلاق می-
کشید سنگینی او را که خودش را روی شانه من رها کرده
بود ، نمی فهمیدم ، همه جا تاریک بود ، مثل اینکه پرده
سیاهی روی چشمانم کشیده باشند ، پاران تند و بی هراس
روی مافرو می ریخت در گوشم زمزمه کرد : مرا به بخش مرا
به بخش ، يك شوخی بی مزه بود ، میدانستم که پول ندارم
فقط میخواستم غرورت را بیازی بگیرم ، همان غروری را که
همیشه تو را از من دور میسازد .

سرم را زیر انداختم و گفتم: و بالاخره موفق شدم

چون من غرورم را در مقابل غذای امشب پرخاشتم!

خندید، وحشیانه و گستاخانه در چشمهایم نگرست و
گفت: تنها بهای گذارانی پرداختی، بلکه با غرورت عشق مرا
نیز خریدی، امشب من متعلق به تو هستم!
حرف‌هایش بسختی در مغزم می‌گنجید نمی‌فهمیدم چه
می‌گوید، بالا اقل برایم قابل قبول نبود که او را اینگونه بی‌شرم
و گستاخ بینم، بالحنی پراز تعجب و حیرت گفتم: چی؟ تو...
تو امشب..

حرفم را برید و گفت بله من امشب در اختیار تو هستم!
تو امشب بخانه من خواهی آمد.

تمام راه در میان سکوت، سکوتی که ترسناک بود و
غم انگیز طی شد. تا وقتی که در منزل او پشت سر بهان بسته شد،
نمی‌دانستم چه می‌کنم، ولی صدای بسته شدن در ناگهان مرا
بخود آورد، تقریباً فریاد زدم نه.. نه.. نمی‌خواهم...
نمی‌خواهم تو را با هم وجودم دوست دارم، وقتی با تو هستم
همه درد، ورنج‌هایم را فراموش میکنم، از تو برای خودم بتی
ساختام، این بت را با تقوا و شرف رنگ کرده‌ام، با عشقم باو
نیرو دادام و میخواهم روزی از نوشته‌هایم تاجی از افتخار بر

سرس بزتم ، نمی‌خواهم این بت آورده شود نمی‌خواهم ..
برگشت ، در تاریکی چشمهایش برق میزد ، نفس گرمش
روی صورتم پخش میشد . سینه‌هایش از فرط التهاب می-
لرزید دستهایش را چون نیلوفری بدورگردنم حلقه زد و
گفت :

کریم ! آقای من ! امتناع نکن بگذار .. بگذار ..
که يك امشب فقط امشب بدانم که تو بال من هستی ،
من دیوانه‌ام .. دیوانه تو ، اگر امشب تو را از دست بدهم دیگر
هیچگاه تو را نخواهم دید ، چرا میخواهی اینطور شود ،
از چی میترسی؟ در این خانه جز من و تو هیچکس نیست ..
هیچکس ...

« نارملا ، ... نارملا .. من صداهائی را می‌شنوم ،
خدایان ، شیاطین . چه میدانم اشباح مرا منع میکنند ، آه
گوش کن .. صدای آنها را می‌شنوی ؟ بمن میگویند : از تو
بگریزم ، میگویند آغوش تو نفرین شده است ، میگویند
زندگی من تباه خواهد شد ، درست گوش کن میگویند به
دوزخ قدم نگذار آغوش نارملا دوزخ است .. دوزخ ..

حیرت‌زده نگاهم کرد و دست :

تو واقعاً می‌ترسی ؟ از اینکه بایکزن در خانه تنهت
باشی می‌ترسی ؟ برایم بگو چرا... چرا می‌ترسی ! آنوقت بهر
کجا که دلخواه تو است برو ... من اصراری ندارم .

رنجیده بود ، باز آن غم‌آلودی همان غمی که من عاشقش
بودم ، در چشمهایش موج میزد غم غروب های پائیز ، غم
ساحل‌های دور .. دستهایم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم :

نارملا گوش کن . باید بفهمی که من چه می‌گویم ، در

کویر زندگی من هیچگاه پای زنی دیده نشده است . من

خیلی کوچک بودم که مادرم مردمی خیلی کوچک دیگر

هیچگاه زنی در زندگی من نقش نداشت ، تو اولین زنی

هستی که من شناختم ، من از زنها می‌ترسم ، می‌ترسم تو را

هم مثل مادرم از دست بدهم ؛ آخر تاکنون هر چیزی را که

بان عشق می‌زدیده‌ام از دست داده‌ام ؟

این برای تو شاید عجیب باشد ولی من تو را دوست

دارم مثل پسری که مادرش را دوست دارد ، من نمی‌خواهم

از شراب وصل تو بنوشم ، يك احساسی که شاید پیهوده باشد ،

دروم فریادمی کشد بگریز . بگریز . این راه به دورح
منتهی خواهد شد . . دوزخی که دیگر گریزی از آن نیست .

با سرسختی و لجاجت دستم را گرفت و بطرف اتاق کشاند .

اتاق گرم بود و معطر ، عطر دلپذیری که همیشه او استفاده می
کرد و من دیوانه اش بودم ، در فضا موج میزد ، نور قرمز تندی .

سایه روشن های هوس انگیز و دلچسبی روی تخت خواب بزرگ و
دیوارها ایجاد می کرد ، تا بلوی زن برهنه ای که بطرز استادانه ای

نقش شده بود ، امیال خفته و هوس های سرکش را از قیدها

می رهاند . هیچوقت اتاقی بآن زیبایی ندیده بودم ، با ظرافت

خاصی تزئین شده بود . با عجله خواستم چراغ را روشن کنم

اما او نگذاشت و گفت : همین نور قشنگ و دلپذیر که رنگ

خون دارد و گیج میکند کافی است ، اجازه بده چند گیلاس

مشروب بخوریم ، هوا سرد است . مشروب گرمی میدهد و این

افکار بچه گانه را از مغزتو بیرون میکند .

چند لحظه بعد او بایک تنک زیبا که درویش پر از یک

نوع مشروب خارجی بود و دو گیلاس پایه بلند وارد اتاق شد .

لباسش را عوض کرده بود ، یک لباس خواب از نور قرمز بن

داشت ، قیافه ناراحت و حال پراز تشنج او بنحو عجیبی مرا آزار میداد ، من تا آن لحظه هیچوقت زنی را در آن حال ناراحت کننده برهنه ندیده بودم . سرم را پائین انداختم . با صدائی که یکدنیا تمنا در آن نهفته بود گفتم :

خجالت میکشی ؟

شرمگین گفتم : نه ... فقط تصور میکنم مزاحم شاه ام .

باز هم خندید و گیلان پر از مشروب بدستم داد . با وجود اینکه اصلاً تا آن موقع لب بمشروب نزده بودم امتناع نکردم و برای فرار از ناراحتی ورنجی که بیهوده آزارم میداد گیلان را لاجرعه سرکشیدم . داغ شدم ، گرمی مطبوعی در رگهایم دوید ، دیگر نمی ترسیدم از اینکه بت خود ساختم را بشکنم ، دیگر نمیدانستم که او کی است ، دیگر صدای خدایان که در گوشم فریاد میزدند آغوش او دوزخ است شنیده نمیشد او بادلبری يك زن کامل ، زنی که تمام رموز دلبری را میداند گراوانم را باز کرد ، کتم را بیرون آورد و نزدیکم نشست مرش را روی شانهام گذاشت و گفت :

تو هیچگاه شبها زندگی نکرده ای در تمام عمر بیست

وچهار سالهات پس از تاريك شدن هوا ، مرده ای ، آيا تو لذت زندگی شبانه را چشیده‌ای آيا تو میدانی شبهای عده‌ای با هزاران خورشید روشن میشود؟

صدای اودور ... دورتر بگو شم میرسید ، اصلا من نمی فهمیدم حتی وقتی اولبهای تشنه‌اش را روی لبهای من گذاشت .. ناگهان يك جفت چشم را دیدم که از پشت شیشه‌های اتاق مارا می نگرد ، یخ کردم ، درعالم مستی لرزیدم و خواستم فریاد بزنم نگاه کن ، یکی از اشباح اما نتوانستم چون چشم خشمگین و وحشتناکی که مارا می نگریست پنهان شده بودم ، گیج شدم ، کرخ شدم ، احساس کردم که نارملا مراد را آغوش خود می فشارد ولی من دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم ..



آفتاب تا وسط اتاق کشیده شده بود ، سرم درد میکرد و نمیتوانستم ماجرای شب گذشته را بخاطر آورم ، تنها آن چشم‌های لعنتی بخاطرمانده بود ، باعجله از تخت خواب بیرون آمدم و با سرعت لباس پوشیدم نارملا هنوز در خواب بود ، صدایش کردم با خستگی و رخوت از جا بلند شده خنده‌ای کرد و گفت :

امیدوارم شب خوبی را گذرانده باشی ! گفتم : نارملا
من دلم میخواهد که واقعه دیشب را بدانم آیا آن شبی که از
بست پنجره بما نگاه میکرد دیدی چه کسی بوده ؟

نارملا گفت : فکر میکنم در عالم مستی اشباحی جلوی
چشمان تو ظاهر شده باشد . با ناراحتی گفتم :

- يك جفت چشم سرخ ، خشمگین و از حدقه بیرون آمده
ما را نگاه میکرد ، لبهایش لرزید ! رنگش سیاه شد ، دستش
را که آشکرا میلرزید روی پیشانی خود کشید و گفت :

- دروغ میگوئی .. دروغ میگوئی .

- نه نارملا .. خودم دیدم .. خودم بخوبی دیدم که
ما را نگاه میکند .

آرام شد ، سعی کرد که خونسردی خود را حفظ کند ؛
گفت :

نه تو تصور میکنی دیشب مست بودی ، اگر ناراحتی
میتوانی خانه را تماشا کنی . دو نفری باهم هر دو طبقه ساختمان
را دیدیم ، هیچ چیز غیر عادی در آن خانه دیده نمیشد .
همه چیز زیبا بود و اتاقها با همان ظرافت مخصوص تزئین گشته بود

رفتگی که داشتم قبول می‌کردم که دیشب من بودم و بنظر می‌رسید
است. انافی در انتهای يك راه و نوجهم را جلب کرد گفته
نارملا آنجا را ندیده‌ام. با عجز گفت :

~~کلید .. کلید آنجا پیش من نیست. آنجا لطاق خمستگاه~~

من است. که دیشب بمرخصی رفتم و در اتاقش هم قفل است!
اما ترس نیهوده نارملا بمن فهماند که حتماً از عجیبی در گذار
است و من نیهوده دلم میخواست که این راز عجیب را کشف
کنم. تمام ماجراهای زندگی من از همان شب شروع شد.
همان شب که من بت خود ساختم را شکستم ماجراهاییکه
شاید برای هیچکس قابل قبول نباشد اما من همه را دیده‌ام
و حشتناک. پرازرنج، پرازغم و بی اندازه عجیب بوده، تصمیم
گرفتم شب آن روز را هم بخانه نارملا بیایم و پرده از آن
راز که بنظرم غیر عادی و عجیب می‌آمد بر کشم اما ..
ولی نارملا با ناراحتی گفت :

نه .. نه کریم، فراموش کن دیشب پهلوی من بودی.
خیال کن که دیشب و جنود نداشت، اصلاً من اشتباه کردم
میدانی عشق عجیبی که تو پیدا کردم موجب شد که من

اشتباه بزرگی را مرتکب شوم .

بعد با سرعت بارانی خود را پوشید و از اطاق بیرون

رفت . این میرساند که دیگر بیش از آن من نمی‌بایستی در

آن خانه توقف توقف کنم ، ناچار بدنباش راه افتادم ، از

خانه بیرون آمدیم و در خیابان‌ها راه افتادیم .

خیابان‌ها خلوت و آرام بود ، آخرین برگهای زرد

درختان را باد غارتگر پائیزی از درختان جدای کرده و رقص

کنان زیر پای ما می‌انداخت ، برگهای خشک زیر پای

عابرین صدا می‌کرد ، مثل زندگی من ، مثل زندگی هزاران

نفر مثل من که زیر پای زمان از بین میرفت .

سر چهارراه رسیدیم ، او با خشکی و سردی که بنظر

عجیب می‌رسید ، از من جدا شد و رفت و من تنها براه افتادم ، غم

مرموزی بردلم چنک میزد ، يك احساس بی‌هوده بمن میگفت

که دیگر نارملارا نخواهی دید این غم را در تمام زندگی

احساس کرده بودم ، اندوه بود ، اندوهی که همیشه در زندگی

من وجود داشت .

يك لحظه فکر آن اطاق در بسته ، فکر آن چشمهای

لعنتی که از پشت شیشه‌ها را می‌نگریست ، فکر ترس و وحشتناك

نارملا از نظرم دور نمی شد .

دلم میخواست که او را فراموش کنم ، دلم میخواست
همانطوریکه او گفته بود خیال کنم اصلا دیشبی در زندگی
من وجود نداشته است ، اما نمی توانستم ، يك قدرت ، قدرتی
که نمیشناختم مرا بطرف او می کشید . بالاخره تصمیم خود
را گرفتم ، شب بخانه او خواهم رفت ، بدون اینکه او بفهمد ،
مانند يك دزد ، يك سارق نیمه شب از دیوار خانه اش بالا
می روم ، باید راز او را کشف کنم . باید درون آن اتاق در
بسته را ببینم .

تائیمه شب ، بی خبر گنگ و ناراحت در خیابانها پرسه
زدم . پاسی از شب گذشته بود که خود را در مقابل خانه او
یافتم . تاریکی همه جا را گرفته بود ، نسیم سرد پائیز بر صورتم
شلاق می کشید صدای گام های پاسبانی را که در انتهای کوچه
قدم می زد ، می شنیدم . می ترسیدم ، بنظرم می رسید که عده ای
تعقیب میکنند ، سایه های هراس انگیز و دلهره آوری از شاخه
درختها روی زمین و دیوار خانه نارملا منعکس شده بود ،
زانوهایم می لرزید . پاسبان گشت ، بمن نزدیک شد ، باز هم

تزدی کمتر خیره خیره در چشم‌هایم نگاه کرد ، مثل اینکه مظلون
شده بود ، بعد آرام دور شد . موقعیت مناسبی بدست آمدم
بود ، نمی‌بایست معطل کنم ، از دیوار خانه بالا رفتم ، از قدرتی
و چالاکی خود متعجب شده بودم ؛ بنجره ای که بالای در منزل
قرار داشت با فشار شانه من باز شد .

بسختی وارد راهرو شدم ، از پلدها پائین رفتم ، به اتاقی

که صبح آنروز نارملا اجازه نداده بود بینم رسیدم ، عجیب
بود ، در اتاق باز بود . به چالاکی و آرامی يك گریه وارد
اتاق شدم ، در تاریکی چشم‌هایم هیچ جا را نمی‌دید ، سکوت
مرموزی که بوی مرك میداد ، سرتاسر خانه را پوشانده بود ،
دستم را روی کلید چراغ برق گذاردم و چراغ را روشن کردم ،
در اتاق هیچکس نبود ، يك رختخواب بهم ریخته ، يك
کلرد خونین که روی میز بود و هنوز از تیغه آن خون می‌چکید ،
يك لباس سیاه که به شغل بیشتر شباهت داشت تا لباس توجه
مرا جلب کرد . رنگ از رویم پرید ، بی اختیار می‌لرزیدم ،
نمیدانستم که چکار باید بکنم ، صدای تاله‌ای از آنسوی
راهرو بگوش می‌رسید ، کار دراز روی میز برداشتم و انگشتم

زاروی خون کشیدم ، هنوز داغ بود، گوئی چند لحظه قبل
از قلب کسی بیرون کشیده بودند صدای ناله بلندتر و بلندتر
بگوش میرسید باعجله بطرف انتهای راهرو دویدم صدای
ناله از درون اتاقی می آمد که شب قبل من و نارملا در آن
اتاق خوابیده بودیم. در اتاق بسته بود و این شکفت تراز ناله ای
بود که من می شنیدم ، در اتاق را بالکدشکستم دیگر از سرو
صدا ترس نداشتم ، دیگر از این نمی ترسیدم که بیایند و مرا
بعنوان يك دزد ، يك سارق بگیرند و تحویل زندان دهند .
در اتاق باز شد ، این اتاق نیز تاریک و سرد بود بوی خون
فضارا پر کرده بود ، کلید چراغ برق رازدم ، اما اطاق
روشن نشد . چشمهایم هیچ جا را نمی دید فریاد زدم : در این
اتاق کیست ؟ کیست که ناله میکند ؟
صدای نارملا بگوشم خورد.

— آه... کریم.. کریم.. مرا نجات بده او مرا کشت
او هنوز در این خانه است روح.. یکی از ارواح خبیثه در این
خانه است مرا نجات بده .. مرا نجات بده .. قبل از آنکه
بتوانم حرفی بزنم . صدای قهقهه ای در خانه طنین انداخت،

این خنده چنان وحشتناک بود که بی اختیار بر خود لرزیدم ،
اصلا تصور می کردم ، این جریانات را در خواب می بینم
یادم افتاد که کبریتی در جیب دارم ، فوراً کبریت را از جیبم
بیرون آوردم و روشن کردم ، شمع نیم سوخته ای روی میز
بچشم می خورد کبریت را به شمع زدم ، اتاق نیمه روشن شد ،
خدایا وحشتناک بود ، لحاف پر از خون بود از ملا فیه خون
می چکید یک شیشه مشروب فرنگی ، چه میدانم چه بود
همانکه دیشب نارملا برای من آورده بود بر روی میز دیده
میشد نیمی از بدن نارملا از روی تخت خواب سرازیر بود . با
عجله او را بلند کردم و گفتم نارملا .. نارملا .. چه شده است ؟
کی تو را مجروح کرد ، حرف بزن .. حرف بزن ..
نارملا ناله کرد : روح ، یک روح خبیث از من انتقام
گرفت ..

گفتم : چی .. ؟ چرا هذیان میگوئی روح چیست ؟

چرا از تو انتقام گرفت با خنده تلخی گفت :

نه .. نه .. من هذیان نمی گویم .. حقیقت است ،

دیشب خودت او را دیدی ، روح را همان چشم های دوزخی که از

پشت پنجره مارا می نگریست او.. او.. نارملا دیگر نتوانست
 حرفی بزند و خاموش شد. چنان دچار بهت و حیرت شده
 بودم که اصلاً نمی توانستم بفهمم چه شده است؟ مگر چنین
 چیزی امکان دارد؟ آخر چطور ممکن است که روحی
 بتواند يك انسان را بکشد؟ مجدداً قهقهه و حشتناك در خانه
 خالی طنین انداخت، از جاپریدم و فریاد زدم قاتل لعنتی،
 تو.. تو ابلیسی، من فریب تو را نمی خورم، از پنجره اتاق
 که باز بود و نشان میداد که قاتل از آنجا وارد اتاق شده و
 نارملا را بقتل رسانده است، بداخل حیاط پریدم و چراغ
 را روشن کردم، بخوبی دیدم که شبچی، شبچی که ششل سیاهی
 تمام هیکلش را پوشانده بود پنجره اتاق طبقه دوم را بست.
 ترس تمام بدنم را میلرزاند جرأت اینکه به طبقه دوم بروم
 نداشتم، حرف های نارملا در گوشم طنین می انداخت. یکی
 از ارواح خبیثه مرا گشت.. یکی از ارواح خبیثه..،
 ناگهان بخاطرم آمد. هنگامیکه میخواستم از دیوار
 خانه بالا بیایم، پاسبان پست را دیدم، با عجله بطرف در خانه
 دویدم، دروا باز کردم و فریاد زدم کمک کنید.. کمک کنید

زنی راکشند .. زنی راکشند .

پاسبان گشت دوان دوان خود را بمن رسانده گفتم آن بالا
آن بالا .. قاتل در طبقه دوم است . پاسبان اسلحه کمبری
خود را باز کرد و هر دو به طبقه دوم رفتیم . اما همه جا خالی
بود . فقط در آن اتاق مرموز بسته بود! گفتم : این در باز بود ،
بخدا اشتباه نمی کنم ، هنگامیکه وارد این خانه شدم ، در اتاق
باز بود ، اما پاسبان نگاه خیره ای بمن انداخت و گفت : این
خونها روی دستهای شما چمی کند ؟ زبانم به لکنت افتاده
بود ، گفتم :

آخه .. آخه .. پاسبان پست دستبندی بدستم زد و
گفت . شما را بانهام قتل دستگیر میکنم . ناراحت نباشید ،
اگر واقعا قاتل نیستید بزودی ، آزاد خواهید !

زاری کردم ، گریه کردم ، التماس نمودم ، قسم خوردم
که اشتباه است بخدا من قاتل نیستم من او را دوست داشتم ..
باور کنید من او را دوست داشتم ، اما پلیس بحرف من توجهی
نکرد ، هنگامیکه از خانه بیرون میرفتم باز همان خنده شوم ،
همان قهقهه دیوانه وارد گوشم طنین انداخت .

باسبان در حالیکه گوشه آسنبوم را محکم جسیده بود
که من نگریزم ؛ مرا بطرف کلاتری محل می برد . زندگی
من تباه شده بود . تمام امیدهایم نقش بر آب شده بود . مرا
بجرم قتل یکزن تنها و زیبا دستگیر کرده بودند و اکنون
می بایست شیرین ترین اوقات زندگی را پشت میله های زندان
بگذرانم و با احتمال قوی نیز ممکن بود که اعدام شوم .
جرم يك شب مستی ، جرم يك شب بی خبری اعدام بود ؛
هیچگونه امیدی نداشتم . هیچکس حرف های مرا
باور نمی کرد همانطوریکه خودم نمی توانستم آنچه را با چشم
دیده و با گوش خود شنیده بودم باور کنم .
اگر من درد ادگامی گفتم که مقتوله ، هنگام مرگ ازین
روح خبیث صحبت میکرد . آیا حرفهایم را باور مینمایند ؛
نه ... حتماً نه ، با دایره پلیس و دایره کشف جرائم نیز
امیدی نمی شد داشت .

زیرا مسئله پیچیده تر از آن بود که آنها زحمت حل
کردنش را بدهند ، اگر دستگیر نشده بودم . اگر آزاد بودم .
حتماً پرده از این راز بر میداشتم يك احساس قوی بس میفهماند

کدقربانی نوطند یت مرد شاید شده ام . مرد عجیبی که خود را
به صورت روح در می آورد . فکر آن اتاق مرموز یکدم از مغزیم
بیرون نرفت و از همدیدتر فکر اینکه چرا آنارملا را کشند
آزارم میداد .

کم کم بد کلا تری نزدیک میشدیم . پاسی از شب گذشته
بود سکوت سنگین و مبهمی بر خیابانها حکمفرمائی میکرد
و این سکوت را گاه گاهی آوای ساک و لگدی میشکست .

گرفتم ای از وسط خیابان عبور کرده سگی تعقیبش نمود
و گریه بد چالاکی روی پشت بام پرید فرار کرد . این صحنه
مرا بخيال نقشه ای انداخت : باید بگریزم ! باید از دست
پنسی فرار کنم ! چرا باید بیهوده بزندان روم و بعد اعدام
شوم ؟ چرا نباید آزاد باشم تا برای کشف معمال قتل نارملا
فعالیت کنم .

زیر چشمی نگاهی به پاسبان انداختم . او مصمم و با اراده
و شاید خوشحال از اینکه قاتلی را دستگیر کرده است ، راست
و مستقیم بجلو حرکت میکرد . آنقدر بخود مفرور بود که هیچ
فکر نمیکرد من بایک تکان شدید ممکن است او را بجوی

کنار خیابان بیاندازم و بگریزم .

فکر کردم از دست او فرار میکنم . روزها پنهان میشوم
و شبها خانه لعنتی نارملا را تحت نظر می گیرم . بالاخره مرد
شیادی که در آن خانه . مسکن دارد خواهم شناخت بالاخره
اورا مجبور خواهم کرد که به قتل نارملا اعتراف کند . بفرض
اگر در گیر و دار کشف ما اجرای قتل نارملا کشته شوم بهتر است
از اینکه بنام يك قاتل . در مقابل دشمنان هزاران نفر که بمن
لعن و نفرین میکنند بالای دار بروم .

تعمیم خود را گرفته بودم اما میترسیدم آنرا اجرا کنم .
اگر پاسبان تنومند مغلوب نمیشد ، دیگر جرم قطعی بود .
زیرا فقط يك قاتل واقعی از دست پلیس می گریزد ! اما چاره ای
نبود . ناگهان بایک تنه شدید پاسبان را بجوی آب انداختم
و خودم رویش پریدم . قبل از آنکه پلیس بتواند از اسلحه خود
استفاده کند ، مشت محکمی بدچانه اش نواختم . بیچاره چنان
بیهوش شد که کوئی سالهاست در خواب مرگ فرورفته است .
از جا بلند شدم بسرعت نگاهی با طرفم انداختم خیابان
خلوت بود شکرم رسید که اسلحه پاسبان را بردارم . زیرا

ممکن بود روزی بگرم آید .

يك اتومبیل ازدور فرامیرسید سرعت اسلحه پلیس را
در جیبم گذاشتم و دوان دوان خود را بکوچه تاریکی رساندم،
از آن سوی کوچه وارد خیابان ویلا گشتم .

يك تا کسی جلوی پایم توقف کرد. درون اتومبیل پریدم
و يك سره بخانه رفتم. صبح زود بدون این که بصاحبخانه اطلاع
بدهم، اثاثیه مختصر را جمع کردم و به یکی از مسافر خانه های
درجه سوم تهران رفتم .

بدبختی و در بدری من آغاز شده بود. از مشهد بتهران
آمده بودم تا درس بخوانم، تحصیل کنم و آینده خود را روشن
نمایم. در حالیکه حالا وارد ماجرای عجیبی شده بودم. بی
اختیار در اتاق خالی فریاد زدم :

ای تهران ... لعنت بر تو ...!

شب آرامی نزدیک میشد. آنقدر سیگار کشیده بودم
که دیگر تنفس در اتاق مشکل شده بود. ابتدا تصمیم گرفتم
بخانه نارملا بروم اما این تصمیم غیر عاقلانه بود زیرا بدون
شك پلیس خانه را تحت نظر داشت. نمی دانستم چه باید بکنم.

يك لحظه خوابم نمی برد . افکار پریشان و درهم و برهمی داشتم .
قیافه نارملا هنگام مرگ در مقابل چشمانم مجسم می شد .
اورا می دیدم که فریاد میزند ، التماس میکند ، کمک می طلبد
اما کسی نیست که بکمش بشتابد و مردی سنگدل مرتباً
با ضربات کارد بدن اورا سوراخ سوراخ میکند . آه خدایا .
من در عالم رویا صورت مرد را دیدم . بخدا دیوانه نیستم . صورت
آن مرد را دیدم مردی بود با چشم های خاکستری ، صورتی
کشیده و رنگ پریده مانند اسب موهای سپید و قد بلندی داشت .
از چشم هایش شراره غضب می ریخت . بله ... درست است .
یادم آمد . یکشب اورا با نارملا در یکی از کافه های تهران
دیده بودم . در کافه «آب» همان کافه ای که چند زن خوشگل
در آنجا کار میکردند . کم کم موضوع در نظرم روشن میشد .
آن مرد چشم خاکستری عصبانی ، عاشق نارملا بود . بله حتماً
او نارملا را بقتل رسانده

با عجله چمدانم را باز کردم . بیش از دوست تومان
نداشتم و این پولی بود که می بایست تا آخر ماه امرار معاش کنم .
تا بیست و پنج روز دیگر ، پولی برای من نمیرسید . پول را

عجابه در جیب کم گذاشتم . اسلدرانیز همراه خود برداشتم و
در بخدا ستم . از مسافر خانه بیرون آمدم و بکسره بطرف باز
د آب رفتم .

خطر هر لحظه مرا تهدید میکرد . ممکن بود پلیس مرا
شناسد و دستگیر کند . از آن گذشته اگر قاتل نارملا ، همان
مرد چشم خاکستری بود . هیچ بعید نبود که مرا بشناسد . آنوقت
ياک ائازه او من دستگیر می شدم و اعدام می گشتم . بهتر بود
که تغییر قیافه بدهم . اما مادر بن جوان محصل چگونه میتواند
تغییر قیافه بدهد ؟

آیا آنقدر پون داشتم که لباس دیگری بخرم ؟ یا ...
آهان بیادم آمد . یکسره وارد يک مغازه سلمانی شدم و مو
های سرم را تراشیدم ! بعد يك عینک دودی هم خریدم و بچشم
زدم . حالا بکلی تغییر قیافه داده بودم و حتم داشتم که رفقایم
نیز مرا نخواهند شناخت .

يك سیکار بلند آمریکائی ژست مرا تکمیل کرد .
وارد باره آب شدم . در گوشه ای که تاریک بود و خلوت نشستم .
« پری » دوست صمیمی نارملا را که پشت بار ایستاده بود

و ماچند مردمست شوخی میکرد شناختم .

روزنامه‌ای را که همان شب خریده بودم از جیب بیرون آوردم و خودم را سرگرم کردم . جریان قتل نارملا را بطور مشروح نوشته بودند عکس زیبایی از نارملا را هم چاپ کرده بودند . حتی تصور کرده بودند که من در خانه نارملا کلمی کنم ! زیرا نوشته بودند .

مستخدم جوان نارملا فرار کرده است !

روزنامه را طوری روی بار گذاشتم که پری بتواند عکس نارملارا ببیند . بعد يك لیوان مشروب برداشتم و در يك موقعیت مناسب . سرعت تغییر جادادم .

بطوریکه پری نمی توانست بفهمد صاحب روزنامه کیست . بادقت به چهره پری نظر دو ختم . او ابتدا متوجه روزنامه نشد . ولی پس از چند لحظه ناگهان چشمش بعکس نارملا افتاد . سرعت روزنامه را برداشت و خواند . بخوبی دیدم که رنگ از رویش پرید . دستهایش لرزیدن گرفت . اصلا دیگر نمی توانست حرف بزند . وحشت او برای من جالب بود . زیرا میدانستم که او هم در قتل نارملا دست دارد ، چون

شنیده بودم که او مرتباً از انتقام ارواح پیش نارملا حرف میزد
است! و این موضوع می‌رساند که پری تصمیم داشته‌است بنارملا
به قبولاند که واقعا روحی نیز در میان است. پری روزنامه را
مچاله کرد. گیلاس مشروبی سرکشید و آهسته از پشت بار
بیرون آمد. نگاهی بد جمعیت انداخت. همه مست بودند،
بی‌خبر بودند، قهقهه میزدند، عربده می‌کشیدند و گوئی در
این دنیا نیستند. پری از بار بیرون رفت. با عجله به تعقیبش
پرداختم. کم‌کم به مقصود نزدیک میشدم. پری درون يك
تاكسی پرید. منم با تاكسی دیگر به تعقیب او پرداختم.
مقابل کافه «ش» توقف کرد. از تاكسی پیاده شد و به کافه «ش»
رفت. منم بدنبالش وارد کافه شدم. در تاریکترین قسمت
کافه همان مرد چشم خاکستری نشسته بود! از فرط خوشحالی
میخواستم فریاد بزنم، بالاخره قاتل را شناخته بودم.

اگر مرد چشم خاکستری و پری قاتلین نارملا نبودند پس
چرا درج خبر قتل او در روزنامه‌ها تا این اندازه برای آنها
جالب بود؟

میخواستم فوراً جریان را پبلیس خبر بدهم اما یادم آمد

که هنوز از این دو مرد یکی در دست ندارم و بدون مدارا
نمی‌توان کسی را متهم بقتل کرد .

مرد چشم‌خاکستری مدتی با پری مذاکره کرد . چنانچه
اسکناس روی میز ریخت و هر دو از جانانند شدند .

هنگامی که از کنار من رد می‌شدند . شبیم که مرد
چشم‌خاکستری می‌گفت :

— ده ... نه .. حالا نباید بخانه نارملا برویم .
من صندوقچه جواهرات او را برداشتم . از آن نظر
خیالت راحت باشد .

باید دختر هشت ساله او نیز کشته‌شود! بوحشت افتاده
بودم پس نارملا دختر هشت ساله‌ای هم داشت و من نمی‌دانستم .
این دو نفر می‌خواستند آن دختر بی‌گناه را هم بکشند! وحشتناک
بود . من باید جلوی اینکار را می‌گرفتم . بپر قیمتی گه‌شده
نمی‌بایستی بگذارم کودک بی‌گناه نارملا کشته‌شود .

فقط يك مسئله عجیب و شگفت‌انگیز دیگر برای من
لایحل مانده بود و آن اینکه این مرد عجیب چگونه شبها
تغییر قیافه میدهد . از طرفی شنیدم که پری او را پروفور

خطاب می‌کرد :

پس این مرد جانی پر و فسور است . يك پر و فسور دیوانه
که نیمه شب زن زیبایی را بقتل می‌رساند و جوانی را کد برای
تحصیل بتهران آمده است گرفتار قانون می‌کند ؟

آنها را تعقیب کردم . قتل دیگری در شرف وقوع
بود و می‌بایست بهر ترتیبی که شده از این قتل جلوگیری نمایم .
پری و مرد چشم خاکستری با اتومبیلی که معلوم بود
متعلق بمرد چشم خاکستری است حرکت کردند .

باز هم بتعقیب آنها پرداختم . دلم شور میزد . می‌ترسیدم ،
کجا می‌رفتند ، من دنبال آنها بکجا کشیده می‌شدم ؟
اتومبیل از چند خیابان گذشت مقابل باغی ایستاد .

~~آنها وارد باغ شدند و من نیز بدنبالشان وارد شدم .~~
آری در آن موقع میدانستم که از دروازه دیبای رازهای عجیب
عبور کرده‌ام ؟

آیا میدانستم ندانسته وارد ماجرائی شده‌ام که مسیر
زندگیم را تغییر خواهد داد ؟

در آن جا صداهای ترسناکی مانند ضجه يك انسان

محتضر ، مثل فریادهای يك مشت دیوانه و صداهای وحشتناك
دیگری بگوش میرسید .

من قدم بقدم بساختمان خانه نزدیک میشدم و نازد
آنوقت متوجه شدم که این باغ درست پشت منزل نارملا قرار
دارد !

کم کم موضوع برایم روشن میشد . پس خانه ایسن
پروفسور دیوانه در پشت خانه نارملا قرار دارد . حالا می-
فهمیدم که قاتل چگونه و از کجا گریخت . مثل این بود که در
آن باغ تاریك ، مردگان می رقصیدند ، صدای بر خورد
استخوانهای آنها رامی شنیدم ، ترسی بزرگ بر قلبم چنك میزد .
به زندگی خود فکر می کردم زمانی که از مشهد آمدم ، وقتی
که شروع به تحصیل نمودم ، موقعی که با نارملا آشنا شدم ،
دندانهایم از ترس بهم می خورد ، برای حرکت نداشتم ؛
بر خود لعنت میکردم که چرا باید برای يك کنجکاوی پوچ
زندگی خود را این چنین در هم بریزم .

بالاخره تصمیم گرفتم که به دنبال پروفسور وارد ساختمان
شوم بنخود جرات دادم از باغ تاریك و پردرخت گذشتم و وارد

راهِرو شدم وقتی در باز شد، بوی نا، بوی مرک، بوی داروهای تند و مشام آزار در داخل راهرو پیچیده بود. اما از آن صدا های عجیب، فریادهای درد آلود در داخل ساختمان خبر نبود. پروفیسور را دیدم که از پله ها بالا می رود، سرعت خود را به تازیکی کشاندم و وقتی او پله ها را طی کرد من هم بدنبالش راه افتادم. او وارد اتاقی شد. اما از پری خبری نبود؛ اصلاً از آن موقع که وارد ساختمان شدم، پری را ندیدم. از داخل اتاقی که پروفیسور در آن بود، صدای گریه يك زن شنیده می شد. من کم کم داشتم عقل خود را از دست می دادم نمی دانستم که چه باید کرد. همانطور گنگ و گیج ایستاده بودم که ناگهان در اتاق باز شد.

شانس آوردم که يك ستون بزرگ وسط راهرو قرار داشت و من توانستم بایک خیز مانند گربه های چالاک خود را پشت ستون بیا اندازم پروفیسور مثل اینکه صدای پای مرا شنید ایستاد و بتازیکی چشم دوخت بعد دستش را بطرف کلید چراغ پیش برد.

قلبم آنچنان می طپید که صدایش را می شنیدم گوئی

می خواست از درون سینه ام بیرون جهد پروفور کمی گوش فرا داد : بعد مانند اینکه فکری بخاطرش رسیده است از روشن کردن چراغ صرف نظر کرد و مجدداً از پله ها پائین آمد می خواستم از تعقیبش منصرف شوم و از آن باغ لغتی بیرون بروم ، اما بخاطرم آمد که دیر یا زود پلیس مرا بجرم قتل نارملا دستگیر می کند و هیچ بعید نیست که اعدام شوم بنابراین در هر دو صورت مرگ در انتظارم بود.

بهرتر بود که پروفور را تعقیب کنم شاید می توانستم راز قتل نارملا و آن اطاف در بسته عجیب را کشف کنم و خود را از مرگ برهانم .

از پله ها پائین آمدم پروفور بطرف زیر زمین خانه مرموز می رفت .

داخل زیر زمین شد به انتهای زیر زمین رفت و در بیچه کوچکی را باز کرد و بزحمت از آن در بیچه گذشت .

با عجله به انتهای زیر زمین دویدم ، دیگر از هیچ چیز نمی ترسیدم ، مسائل وحشتناکی که هر لحظه با آن روبرو میشدم ، ترس را از خاطر بردم بود - از در بیچه کوچک گذشتم .

يك راهرو باريك و دراز بود كه چند شمع كوچك آن جا را
بزحمت روشن کرده بود .

پروفسور خونسرد و بی‌اعتنا در انتهای راهرو پیش
پیش میرفت . خود را بدیوار چسباندم و درحالی‌که سعی می‌-
کردم حتی المقدور از برخورد پایم روی سنگفرش راهرو
صدائی بلند نشود به پیشروی ادامه دادم و از درودیوار این
دخمه عجیب آب نمی‌چکیدم مثل اینكه زیر استخر باغ بزرگ قرار
داشت .

سردی و برودت عجیبی تا اعماق استخوان انسان نفوذ
میکرد باقتهای راهرو رسیدیم ، دریچه كوچك دیگری ،
مانند دریچه اولی در انتهای راهرو قرار داشت پروفسور از
آن دریچه هم گذشت .

من پینجره نزدیک شدم ، اما جرئت گذشتن از آن را
نداشتم . آهسته نظری بیرون انداختم .

خدایا .. پس .. این راهرو بخانه نارملا راه داشت!
درست بهمان اتاق در بسته موزی که در خانه نارملا

دیده بودم .

صبح پروفیسور را در تاریکی دیدم که پشت میزی نشست . گردی ز ادر داخل لیوان ریخت و بیهم زدو آن را سر کشید چند دقیقه‌ای همانطور نشسته بود ، بعد ناگهان چهره‌اش فشرده شد ، مثل اینکه درد شدیدی تمام بدنش را فرا گرفت . آنوقت باعجله از جابر خاست . شغل بیاهش را بدوش کشید و بطرف پنجره‌ای که من از آن بداخل اتاق نگاه می‌کردم ، آمد . سرعت خود را کنار کشیدم ، اما او پنجره را بست و دور شد . من صدای باز بسته شدن در اتاق را هم شنیدم ، هر چه تلاش کردم پنجره را باز کنم نشد ، بطرف اتبای راهرو . همانجا تیکه اول وارد شده بودم ، رفتم و از در بیجه گذشتم و مجددا وارد زیر زمین شدم .

حالا نمیدانستم چه باید بکنم ؟

آیا حالا که پروفیسور رفته است ، منم بروم و بقیه کارها را برای شب بعد بگذارم و یا اینکه به طبقه بالا بروم و اتاق‌ها را جستجو کنم ؟ ناگهان بخاطر م آمد که پری دوست نارملا هم در این خانه است ، بهتر بود که بجستجوی او

بردازم و باو حقیقت ماجرا را بگویم . حتماً او از اسرار
 پروفیسور خبر داشت و چون با نارملام هم دوست بود حتماً مرا
 در دستگیری قاتلش کمک میکرد با همین فکر بطبقه بالا
 رفتم . بهمان اتاقی که صدای گریه از داخل شنیده بودم ،
 در اتاق باز بود و نور ضعیفی تا وسط راهرو کشیده شده بود .
 آهسته در را فشار دادم و وارد شدم ، يك آزمایشگاه دارو
 سازی بود و هیچکس در آنجا بچشم نمی خورد با تعجب به
 وسائل آزمایشگاهی نگاه کردم . پشت دستگاه چشمم به
 پری افتاد . او را بيك صندلی بسته بودند و رك دستش را
 قطع کرده بودند و لوله‌ای به رك دستش متصل بود که خون
 آرام آرام از آن لوله می گذشت و بداخل ظرفی می ریخت .
 رنگ پری پریده بود ، ابهایش کبود شده بود ، آخرین لحظات
 عمرش را طی میکرد با عجله بطرفش دویدم . بايك تکان
 لوله را از دستش کندم و گوشه‌ای از پیراهنش را پاره نمودم و
 با آن زخم دستش را بستم .

آهسته نالید و گفت :

- عجله کن .. عجله کن .. آن شربت سفید رنگ را

من برسان .

فوراً لیوان شربت را مقابل دهانش گذاشتم . شربت را تا آخر نوشید و مثل اینکه قوت تازه‌ای گرفته باشد گفت :
ساز تو متشکرم .. از تو ممنونم . تو جان مرا از خطر نجات دادی ، مرا از مرگ نجات دادی ، تا آخر زندگی ما این موضوع را فراموش نخواهم کرد . اما .. تو .. تو ، چرا اینجا آمدی ؟ تو جوانی .. مگر میدانی که پروفیسور دیوانه بدنبال جوانها میگردد ، چرا جان خودت را بخطر انداختی ؟
گفتم :

- پری .. تو از زندگی من خبر داری جان من همدرد خطر است ، تو باید بمن کمک کنی تا از مهلکهای که گرفتار آن شده‌ام بگریزم . در دام خطرناکی افتاده‌ام . میخواهند مرا بجرم قتل نارملا دستگیر کنند ، میفهمی میخواهند مرا بدار بزنند .

پری گفت :

- حالا جای این حرفها نیست ، باید قبل از رسیدن آن مرد دیوانه فرار کنیم ، او يك نیروی جهنمی دارد نیروئی

که انسان نمی‌تواند از آن بگریزد و بیچاره نارملاهم گرفتار
همان نیروی جهنمی شد و بالاخره جانش را از دست داد. خود
من هم تا وقتی که رك دستم را برید گرفتار آن نیروی مرموز
بودم .

فریاد زدم :

- ترا بخدا کمی واضحتر صحبت کن ، من دارم دیوانه
می‌شوم ، چه میگوئی نیروی جهنمی او چیست که انسان را
تا پای مرك میکشاند ؟
گفت :

- بمن كمك کن تا از اینجا برویم ، اینجا خانه ارواح
است ، ارواح هزاران جوانی که در اینجا بقتل رسیده‌اند ، عجله
کن باید از اینجا بیرون برویم . هر لحظه که بگذرد ، هر
دقیقه که بیشتر معطل کنیم ، يكقدم بمرک فجیعی نزدیک
شده‌ایم .

زیر بازوی پری را گرفتم . آنقدر خون از او رفته بود
که اصلاً یارای راه رفتن نداشت . از صندلی بلندش کردم در
حالی که تقریباً او را بغل کرده بودم و با خود میکشیدمش .

وقتی نزدیک در اتاق رسیدیم از نفرت شدیدی که در دل
داشتم گفتم :

- پری لحظه‌ای صبر کن تا من این آزمایشگاه را از
بین ببرم ، تمام وسایلت را بشکنم ، این وسایل اهریمنی
آنطور که من می‌بینم تنها برای خون گرفتن ساخت شده‌است
پری با عجله گفت :

- نه .. نه .. به هیچکدام از این وسائل دست نزن
اصلاً به میز آزمایشگاه نزدیک نشو در تمام این وسائل برق
نیرومندی وجود دارد که بمحض دست زدن خشک می‌کند
او فکر همه چیز را کرده‌است ، مگر نمی‌بینی که برخلاف
سایر آزمایشگاهها وسایل این آزمایشگاه فلزی است!
مجدداً او را بغل کردم و در حالیکه آهسته آهسته از
بله‌ها پائین می‌آمدیم گفتم :

از اینجا یکسره با داوره پلیس می‌رویم تو آنجا همه
چیز را شرح بده ، زخم دستت را نشان بده و منم شاهدات
خود را در خانه نازملا شرح خواهیم داد حتماً پلیس اقدام
خواهد کرد.

پری پوزخندی که موجی از نفرت در آن بود زدو گفت:
درد ماهمین است که پلیس حرف مارا باور نمی کند او

یک مرد دوچهره است.

مردم او را آدم بزرگی می دانند. پلیس و دستگاههای
دولتی به او احترام می گذارند و اگر پلیس را باین خانه هم
بیاوریم حرف مارا باور نخواهد کرد. مگر اینکه در شب
پروفسور را دستگیر کنیم. او شبها عوض میشود. یک دیوانه
واقعی میشود و اگر در همان حال او را تحویل پلیس دهیم همه چیز
حل خواهد شد.

بله عاظمی شد. پری دیگر قدرت نداشت و منهم
خسته شده بودم هر دو روی آخرین پله نشستیم تا اندکی
استراحت کنیم. پری گفت:

- او بدنبال کیمیای جوانی میگردد.

خون جوانها زامی گیرد و با آن آزمایشهای عجیبی
میکند. او میخواهد راز جوانی جاودانی را کشف کند. هر
هر شب گردی را که از خون جوانها تهیه کرده است میخورد و
شرارت عجیبی پیدا میکند با وجود اینکه خیلی پیر است،

وقتی این‌گردد رامیخورد ، مانند جوانها جابك ، سر حال و
نیرومند میشود و بدنبال کلرهائی می‌رود که من از آن اطلاع
ندارم ، او شبها يك خفاش است .. يك خفاش واقعی که خون
میخورد .. خون!

هنوز پری حرفش تمام نشده بود که در راهرو باز شد
و پری فریادی از ترس کشید ..

من از جا پریدم ، تصمیم داشتم هر که وارد شد با او
مهلت ندمم و با ضربات مشت از خودم و پری دفاع کنم ناگهان
یادم آمد که اسلحه پاسبانی که مرادستگیر کرده بود ، همراهم
است ، اسلحه را بیرون آوردم پری فریاد زد:
- توی چشمهایش نگاه نکن . اگر توی چشمهای او

نگاه کنی اسیر قدرت جهنمی او خواهی شد!

بادی تند با باز شدن در درون راهرو دوید اما هیچکس
وارد نشد ، باد مثل گرك گرسنه‌ای در دل يك دشت بی انتها
زوزه میکشید . پری خودش را بمن چسباند و آهسته بطرف
در نزدیک شدیم ، هنوز چند قدم با در فاصله داشتیم که صدای
قهقهه‌ای طنین انداخت :

- بکجا میروید فرزندان من شما باید بنوع بشر
حسنت کنید خون شماها داروی جوانی و جاودانی را کشف
خواهد کرد چرا از من می‌گریزید .

پری مثل آهوی از مادر دور شده‌ای می‌لرزید چشمهایش
از فرط ترس از حلقه بیرون زده بود دندان‌هایش کلید شده
بود منبهم دست کمی از او نداشتم ولی اسلحه‌ای که در دستم بود
بمن نیرو میداد .

پرسیدم ؟

- پری این صدا از کجا آمد ، او کجاست ؟ من خودم
دیدم که او از خانه بیرون رفت پری با اشاره سر و دست در بچه‌ای
را که در گوشه‌ای از سقف بلند راه رو داشت نشان داد .

با آنجا نگاه کردم ، همان چشمهای لغنتی که آنشب در
در خانه نارمالا دیده بودم مرا می‌نگریست . گوئی از این چشمها
آتش می‌بارید .

مانند گنجشکی که اسیر قدرت چشم‌های افعی میشود ،
بر جای خود خشکم زده بود ، یارای تکان خوردن نداشتم .
پری سرش را پائین انداخته بود و مرتباً میگفت :

- بچشمهایش نگاه نکن . ترا خدا بچشمهایش نگاه
نکن ، اسیر این چشمهای لعنتی میشوی ، سرت را باین
بیانداز .

اما من نمی توانستم بآن چشمها نگاه نکنم . چشمهای
شیطان بود ، نگاهی اهریمنی داشت ، تا وقتی که پنجره را
بست همانطور نگاهش میکردم بالاخر د پنجره را بست آنوقت
مثل اینکه باری گران از روی دوشم برداشند .

تکان خوردم ، احساس خستگی زیادی میکردم پری
گفت :

گوش کن ، اولان با اینجا می آید ، او قدرت هیپنوتیزم
دارد ، بچشمهایش نگاه نکن و گرد مغلوبا و خواهی شد .
بیا فرار کنیم بیا تا او نیامده است از اینجا بگریزیم .

تازه می فهمیدم که چرا آنچنان اسیر نگاههایش شده
بودم پس اومی توانست اشخاصی راهپنوتیزم کند ، پس نارملا
هم اسیر آن چشمهای لعنتی شده بود .

پری همچنان التماس میکرد:

- بیا فرار کنیم ، بیا از این باغ ارواح بگریزیم .

ولی من بحرفهای او گوش نمیکردم ، در سر نقشه بر خورد باپروفیسور دیوانه را می کشیدم ، صدای پاهای او در راهروها طنین انداخت .

حالا من او را میدیدم ، آخرین پله را طی کرد ، چراغ را روشن نمود ، دید که من فقط پیا هایش نگاه میکنم ، از دیدن اسلحه در دست من سست شد ، ایستاد و باخنده گفت :

- خوب آقا پسر ، با اسلحه به میهمانی میروید ؟

بگوئید بینم در خانه من چه می کنید و چه می خواهید؟ آرام و مطمئن حرف می زد ، اصلا شخصیت لحظه پیش او را ترك گفته بود. مثل یک مرد محترم ، مانند يك مرد سیاسی سخن میگفت .

بعدهمان طور مطمئن و با اراده بطرف تلفن پیش رفت و گفت :

- حرف نمی زنید؟ مانعی ندارد من الان با اداره پلیس تلفن میکنم تا بیایند و تحقیقات کنند که يك جوان چرا در يك نیمه شب با اسلحه گرم بخانه مردی می رود که شهری او را می شناسند و احترامش میکنند .

گوشی تلفن را برداشت، اولین و دومین شماره را گرفت،
برای من این يك مسئله حیاتی بود، اگر پلیس جریان را
اطلاع میداد، چگونه می توانستم به آنها ثابت کنم که اودیوانه
است؟ چگونه میتوانستم به آنها بفهمانم که اگر آتش بان
باغ لعنتی نیامده بودم قتل اتفاق می افتاد؟ آنها مرا يك قاتل
می شناختند، قاتل پست فطرتی که نیمه شب از دیوار بالا می رود،
يك زن زیبا و تنهارا باغوش می کشد و بعد با چند ضربه کارد او
را بقتل می رساند و آنوقت پلیس را هم مجروح میکند و اسلحه
اورا بر میدارد.

فریاد زد:

— اگر سومین شماره را بگیرد بسوی شما شلیک می کنم.
خوب بحرف های من توجه کنید. شما نارملا را کشتید و
طوری صحنه سازی کردید که پلیس خیال میکند من قاتلم.
چرا اینکار را کردید؟ برای اینکه خون اورا میخواستید؟
برای اینکه عاشقش بودید و او به ندای عشق شما پاسخ نمی
گفت؟ چرا دوست دارید جوانی من در پشت میله های زندان
تلف شود؟

پروفور کمی فکر کرد و بعد مثل اینکه تحت تاثیر
حرف‌های من قرار گرفته باشد گفت :

– شما اشتباه می‌کنید ، من قاتل آن خانمی که شما
اسم بردید ، نیستم . باوجود این از شما قوی می‌گیرم که
اگر بقول خود پای‌بند بودید قاتل حقیقی را به شما معرفی
می‌کنم .

من يك نوکر دارم که مرد دیوانه‌ایست . او را در زیر
زمین خانه‌ام زندانی کرده‌ام چون اگر او را از منزل بیرون کنم
از گرسنگی خواهد مرد . برای يك پروفور مشهور خوب
نیست که نوکر دیوانه‌اش را از منزل بیرون کند . من می‌توانم
او را تحویل شما دهم تا بعنوان قاتل با اداره پلیس تحویل دهید.
من میتوانم باو تلقین کنم تا اعتراف کند که نارملارا کشته‌است ،
ولی شما در عوض بمن قول بدهید از آنچه که در این خانه
دیده‌اید بهیچکس سخنی نگوئید .

اصلا بشهر خود بازگردید و درهما فاجات تحصیل کنید آیا
این شرط را قبول می‌کنید ؟

پیشنهاد او بد نبود . مگر من چه می‌خواستم ، من

می خواستم که مرا بعنوان قاتل نشانند ، من می خواستم از د
باشم و به تحصیلات خود ادامه دهم . ولی هیچ بخاطرم نرسید
که ممکن است نیرنگی در کار باشد ! هیچ تصور نمی کرده
که پروفیسور قصد فریب مرا دارد و بهمین دلیل بی اختیار
گفتم : قبول می کنم .

پری سکوت کرده بود . خودش را بمن چسبانده بود
اصلا حرفی نمی زد .

پروفیسور جلو آمد و بمن دست داد و گفت :

– از اینکه دوستی مرا قبول کردید از شما متشکرم

با من بیائید تا به زیر زمین برویم . من فقط نیم ساعت وقت
می خواهم تا به نوکرم تلقین کنم که نارملا را کشته است .

باز هم بچشمپایش نگاه نمی کردم ، بدون اینکه

جوایی بدهم اسلحه را در جیب خود گذاشتم و دست پری را
گرفتم و بدنبال پروفیسور را افتادم .

يك در آهني بزرگ را كه بی شباهت بند سلول های

تلفان نبود گشود ، هر سه وارد شدیم . يك مرد قوی هیکل

که مانند میمون پشمالو بود و از دهانش کف زرد رنگی می

ریخت، درون قفس بزرگی خوابیده بود. پروفیسور فریاد زد
اکبر... آهای اکبر.. باتو هستم...! بلند شو مرد از جا بلند
شد، چشمهای ریزش را احمقانه بگرداخت و مثل آدم
دیوانه‌ای خندید داشتیم بحرف پروفیسور ایمان می‌آوردیم،
او راست میگفت، این مرد دیوانه بود از حالت نگاهش،
از سرووضع زولیه و کثیفش معلوم بود که عقل خود را از
دست داده است.

پروفیسور باز فریاد زد:

— اکبر بخاطرت هست آن شب که آن زن زیبارا کشتی؟
مرد دیوانه لحظه‌ای بفکر فرورفت و بعد بالتماس گفت:
— نه... من خاطر من نیست کسی را کشته باشم.

پروفیسور آتش سیکار را روی دست او که میله‌های قفس
را گرفته بود گذاشت. مرد فریادی از درد و بسوزش کشید
و گفت:

— بله... بیادم آمد.. من او را کشتم... من او را
خفه کردم!

پروفیسور گفت:

نه. او را خفه نکردی. با چند ضربه کارد کشتی

حالا یادت آمد ؟

بخوبی معلوم بود که مرد بیچاره اصلا از جریان قتل بی اطلاع است و پروفیسور میخواهد با زور باو بقبولاند که مرتکب قتلی شده است دیوانه از این همه ظلم و ستم بطرف پروفیسور برگشتم و گفتم :

- این مرد بی گناه است. من او را بعنوان قاتل تحویل پلیس نخواهم داد .

فراموش کرده بودم که نباید بچشمهای پروفیسور نگاه کنم ، وقتی بطرف او برگشتم راست و مستقیم در چشمهایش نگاه کردم و ناگهان مانند چند لحظه قبل اسیر نیروی جهنمی پروفیسور شدم . او همانطور که در چشمهای من نگاه میکرد ، جلو آمد ، اسلحه را از جیب من خارج ساخت ، طنابی برداشت و دست و پای مرا بست و خندگنان گفت .

- کوچولو ! باز هم میخواهی ازه کلرهای من بر در آوری
فردا صبح خونت را خواهم گرفت جسد بی جان تو را
توی باغچه دفن خواهم کرد ، تو جوان نیرومندی هستی

و خونت بمن قدرت خواهد بخشید. در تمام این مدت هر
همچنان ساکت او را نگاه می‌کردم، حتی فکر هم کار
نمی‌کرد تا تصمیمی بگیرم.

پروفسور خنده‌کنان بطرف پری نگاه کرد و گفت:
- خوب! خانم عزیز شما هم با دشمنان من همکاری
می‌کنید؟ هان؟

اینبار سرکار را نمی‌کشم، تو را نگاه میدارم و هر شب
درون قفس این مرد دیوانه میندازم تا او ترا در آغوش بگیرد
شکنجه‌ای بهتر از این سراغ ندارم.

پری میلرزید: رنگش چنان زرد شده بود که کوئی تا
موقع مرگش بیش از چند لحظه باقی نمانده است. پروفسور
مراکشان کشان با تاقی برد و سپس خود خارج شد. تازه
آنوقت بود که متوجه شدم، در چه دام مهلکی گرفتار شده‌ام
تلاش کردم تا شاید دست و پای خود را بکشایم اما میسر نشد
آنچنان مرا باطناب پیچیده بود که با کوچکترین فشاری
استخوانهایم می‌شکست.

دیگر امیدی نداشتم دیر یا زود پروفسور دیوانه باز

میگشت و خون مرا میگرفت. در اون جوانی با همه امیدها
و آرزوهای طلائی کشته میشدم. داشتم بجرم یکشب منی،
بجرم یکشب که در آغوش زنی گذرانده بودم جان خود را از
دست میدادم.

از تلاش خود نتیجه‌ای نگرفتم، خسته و مایوس چشم
بدر دوختم و با انتظار سر نوشت نشستم آیا باز هم برای من امیدی
باقی بود؟

آیا ممکن بود حادثه‌ای مرا نجات دهد.

لحظات بکنیدی میگذشت. در قلبم توفانی برپا بود.
حاطرات زخدی گذشته‌ام مثل فیلم سینما از جلوی چشمانم
میگذشت.

درست بخاطرم نیست که چه مدت گذشته بود که
صدای گام‌هایی در راهرو طنین انداخت. پاها هر لحظه نزدیک
و نزدیکتر میشد.

گوئی هیولای مرگ بود که بدر اتاق نزدیک میشد.
در اتاق باز شد و من مرد دیوانه، همان مردی را که در قفس
دیده بودم، بر آستانه در ظاهر شبیه می‌خندید، همان خنده

احمقانه ، با چشم‌های ریزش بمن نگاه میکرد . ولی عجیب بود ، باورکردنی نبود . این نگاهها حالت سپاسگذاری و تشکر داشت ، حالت مهربانی داشت . آرام بطرف من پیش آمد . داشتم از ترس قالب نهی میکردم ، او پنجه‌هایش را بطرف من گرفته بود و می‌خندید ، نزدیک من رسید در کنارم نشست ، بالبه‌های لزوج و سیاهش مثل سنگی دستهایم را یسید . بعد گفت :

از .. از .. من ترسید ... م ... من ... آمده‌ام ... شمارا ... شمارا که ... خیلی .. خوب هستید .. نجات دهم ... نه ... ترسید .. من ... او ... را ... میکشم .. او ... خیلی مرا ... اذیت کرده‌است .

مرد دیوانه‌ها را بطور که می‌خندید مقطع مقطع برایم حرف می‌زد و طنباب‌ها را از دست و پای من باز میکرد .

نمی‌توانستم باور کنم که آن مرد دیوانه نا این اندازه انسان باشد مرتباً می‌خندید و گفت :

۱ - ... از من ... ترسید ... شوما ... شوما ...

گفتید که ... من ... من قاتل نیستم ... ؟ من ... شوما ... را

دوست دارم ... نجاتتان میدهم ... مطمئن باشید شمارا
نجات ... خواهد داد .

در چشم‌های زشت او قطرات اشک جمع شده بود .
نور انسانیت از سیمایش می‌بارید . در آن موقع من به تنها
موضوعی که فکر میکردم . انسانیت آن مرد دیوانه بود ،
یک مرد بیچاره و زجر کشیده .

طناب‌ها را از دست و پای من باز کرد و گفت :

– دنبال من بیایید ... از هیچ چیز ترسید ... من
شومارا نجات میدهم ... نجات میدهم ... با عجله بدنبالش
راه افتادم ، از تالار بیرون آمدیم ، بخاطرم رسید که پری
بیچاره را هم نجات دهم ، بدنبال همین فکر گفتم :

– آقا ... آن خانم که همراه من بود چه شد ؟ او کجاست ؟
مرد دیوانه ، دندانهای زرد و کردم خورده‌اش را نشان داد
و خندید :

... هه ... هه ... اون ... نوری نفس من است ؟ اما بخدا ...
باور کنید ... بخدا ... اصلا باو دست نزنم ... اصلا باو
دست نزنم .

یکبار دیگر بزرگی روح آن مرد مرا بتعجب انداخت
دستهایش را فشردم و گفتم :

- من اینهمه خوبی شمارا هیچوقت فراموش نمیکنم.
یکسره بزیرزمینی که مرد دیوانه در آن زندانی بود
قتیم. در قفس باز بود و پری بیهوش در گوشه‌ای افتاده بود .
پروفسور هم بیهوش در گوشه‌ای از زیر زمین افتاده بود و از سرش
خون میریخت .

مرد دیوانه همانطور خنده‌کنان با اشاره انگشت
مرد پروفسور را نشان داد و گفت:

- من او را زدم ... خیلی زدم .. توی چشمانش نگاه
سازدم ، وقتی در قفس را باز کرد که این خانوم را توی قفس
بنیازه ، من بامشت او را زدم ... خیلی زدم ؛

سرعت پری را روی دوش انداختم و از زیر زمین
بیرون آمدم . مرد دیوانه بدنبال ما می‌آمد ، بین راه ناگهان
مرد دیوانه نعره‌ای زد و روی زمین در غلطید ، مثل این بود
که برق او را گرفته‌است ، از دهانش کف سفیدرنگی بیرون
میریخت ، دست و پایش خشک شده بود و سرش را با شدت

بر زمین میزد .

با يك نگاه فهمیدم که مرد بیچاره بفرسوده حمله مبتلا

است و غش کرده است .

چاره نبود ، با وجود تمام محبت‌هایی که نسبت به من

کرده بود ، می‌بایست او را به همان حال رها کنم و بگریزم زیرا

هیچ بعید نبود که پروفیسور بقتل رسیده باشد آنوقت اگر

مرا هم در آن خانه می‌دیدند ، با تمام در وقتل دستگیر می‌کردند .

از طرفی ممکن بود که پروفیسور بیهوش شده باشد و بزودی بیهوش

آید آنوقت باز مسئله مشکل‌تر می‌شد . در آن دوران از باغ گذشتم .

سپیده‌ترديك بود . شب در افاق می‌مرد و روز باشکوه فراوان

از دروازه افق وارد می‌شد . خیابانها خاموش و خلوت بود

و این موضوع کمک می‌کرد تا من بدون دردسر پری را بخانه

ببرم خوشبختانه نسیم سرد صبحگاهی پری را بیهوش آورد .

اول نمیتوانست باور کند که بیخات یافت است ، اما وقتی

خیابانها را دید و مرا در نزدیکی خود یافت از فریب خوشحالی

شروع بگریستن کرد . آنقدر گریشت تا آرام شد ، آنوقت

گفت :

- بخانه ما برویم... کریم! باید بخانه ما برویم آنجا
راحت تر هستیم، توهم بهتر است بخانه خودن روی.
يك تا کسی از راه رسید، سوار تا کسی شدیم و بخانه
بری رفتیم.



من و پری، هر دو بیست و چهار ساعت در خواب عمیق
فرورفتیم. آنقدر خسته بودیم، آنقدر اعصاب ما کوفته
شده بود که در آن بیست و چهار ساعت، حتی يك لحظه هم از
خواب برنخواستیم. بعد از آن مدت طولانی اولین فکری که
بنظرم رسید، این بود که اگر پروفور کشته شده باشد چه باید
کنم؟

تنها امید من او بود که میتواند بی گناهی مرا ثابت
کند، او بود که میتواند مرا از اعدام نجات دهد.

بفکرم رسید که یکسره بکلانتری بروم و همه چیز را
شرح دهم. اما نه... این فکر غلط بود. اگر آن مرد باوفای
دیوانه از آن باغ گریخته بود چه کسی میتواند ثابت کند که
من مرتکب قتل پروفور نشدم؟

به پری گفتم :

- پری! گوش چه میگویم من از این جنک و گریز خسته شدم ، من دیگر طاقتم پایان رسیده است بیش از این نمیتوانم رنج بکشم . تا شب صبر می کنم وقتی تاریکی همه جا را فراگرفت ، مجدداً به خانه پروفور خواهم رفت . اگر آن مرد دیوانه آنجا بود ، او را با خود باینجا می آورم . مطمئن هستم که او در آزادی من ، در تبرئتم نقش بزرگی خواهد داشت ، او يك انسان واقعی است ، ولی اگر آن مرد رفته بود ، جستجو خواهم کرد تا بفهمم پروفور بقتل رسیده است یا نه
تو تا صبح منتظر من باش : اگر تا سپیده سحر مراجعت نکردم جریان را به پلیس اطلاع بده و باقوای پلیس بآن خانه بیا . بالاخره باید باین ماجرا خاتمه داد ، من بیش از این نمیتوانم باین بازی مسخره ادامه دهم . آخر چطور میتوان باور کرد که در عصر موشك و اتم يك پروفور دیوانه برای کشف راز جوانی جاودانی خون جوانان را بگیرد و آنوقت هیچکس از کلاو مطلع نشود ؟

منظر من این ماجرا يك افسانه بیشتر شبیه است تا

يك حقيقت باوجود اينكه من همه چيز را بچشم خود ديده‌ام،
اما نمي توانم آن را باور كنم. بهر حال من امشب بخانه پروفيسور
ميروم و باين ماجرا خاتمه ميدهم .

پري التماس كرد ، خواهش كرد ، گريه كرد كه از اين
تصميم منصرف شوم . او گفت من با اندازه كافي پول دارم ، من
توانم از اين شهر بگريزيم ، يك شهر دور افتاده برويم ، من
كار ميكنم و تو بتحصيلات خود ادامه بده ، اصلا بايد اعتراف
كنم ، از همان روزي كه تو را با نارملا ديدم ، عاشقت شدم .
من تو را دوست دارم ، دلم نمي خواهد بزند ان بروي و يا اسير
آن مرد لعنتي بشوي بيا از اين تصميم منصرف شو . .

پري ، داغ شده بود ، صورتش گل انداخته بود . از
فرط هيجان سينه هايش بالا و پائين ميرفت ، بمن نزديك شد ،
دستهايش را دور گردنم حلقه كرد ، مرا بوسيد ، اشك ريخت
سوهايم چنك زد و مرتبا ميگفت:

.. بخاطر من .. بخاطر خدا .. با آنجا نرو .. نرو ، من كه
مدتها گرفتار اين ماجرا بودم .. بوسه هاي گرم پري ديوانه‌ام
كرد . لب هاي داغ را روي لب هاي تب كرده او گذاشتم و زمزمه

دردم :

- پزی .. پزی .. عشق من .. باید بگویم منهد دوست دارم . منهد در این دنیا ی بی درو پیکر بجز تو کسی را ندارم . اما باید قبول کنی که بهر کجا برویم گرفتار خواهیم شد ، هیچ جا نمی توانیم برویم ، بهتر است من امشب بآن باغ بروم ، اطمینان دارم که موفق خواهیم شد قول میدهم که موفق خواهیم شد حال عشق تو بمن نیر و میدهد ، حالا بخاطر عشق بجنک آن پروفیسور ، دیوانه میروم . فقط وقت لازم دارم . تو به عوض این که فردا با اداره پلیس خبر بدهی ، چهل و هشت ساعت صبر کن . من میدانم که در این چهل و هشت ساعت موفق خواهیم شد ، پزی با تعجب بمن نگاه کرد و گفت :

- تو اول گفتی اگر تا فردا باز نکشتی جریان را پلیس اطلاع دهم ، چرا حالا میگوئی تا چهل و هشت ساعت ؛ دیگر از این همه کنجکاوی او خسته شده بودم . گفتم آخر جان دلم شاید پروفیسور بقتل نرسیده باشد ، آنوقت من در آن خانه خواهم ماند . تو مطمئن باش که با او برخورد نمی کنم ، آنقدر آنجا خود را پنهان میکنم تا چهره دوم خود را باز یابد ،

تا دیوانه شود ، خونخوار شود و شمل سیاهش را بپوشد ، آنوقت
اوراد سنگیر میکنم . فکرش راهم کرده ام ، تنهایك طناب
لازم دارم از عقب سر باد نزدیک میشوم و طناب را مانند
کمند بگردش میاندازم ، دیگر نمی تواند تکان بخورد و
آن وقت اورا کشان کشان باداره پلیس میرم و میگویم :

– ببینید این پروفیسور معروف و مشهور شهرتان را
مسلمانا چون پروفیسور وضع غیر عادی دارد ، آنها حرف
مرا باور خواهند کرد . بخصوص که وقتی صبح شود پروفیسور
باز تغییر چهره می دهد !

بری دیگر حرفی نزد نقشه مرا پسندیده بود .

آن روز تا شب عمری بر من گذشت . هر چند پری تا
شب در آغوش من بود ، در گوشم زمزمه عشق می خواند ولی
يك احساس درونی ، يك الهام بمن میگفت که روز آخر
زندگیم را طی میکنم .

يك نیروی مرموز بمن می فهماند که آنشب بکلسی
ماجرای زندگی من عوض خواهد شد . حادثه ای در شرف
وقوع بود ، حادثه ای بزرگ .

آنشب از شبهای دیگر سیاه تر بود . گوئی اشباح
 ناشناخته‌ای در تاریکی شب باینسوی و آنسوی می‌روند طوفانی
 سهمگین زوزه می‌کشید ، آسمان می‌غرید و گاه گاهی برفی
 شدید ، فضا را روشن می‌کرد . از اول شب مردم بخانه‌های
 خود پناه برده بودند . باران شدیدی که از چند لحظه قبل
 ریزش آغاز کرده بود بروی ناودانها آهنگ مرگمی نواختند .
 صدای ریزش باران و غرش طوفان بهم آمیخته بود و مثل
 اینکه مردگان در آن دل‌شب قهقهه میزدند . من آن چنان
 می‌ترسیدم که گوئی صدای برخورد استخوانهای اسکلت‌ها را
 می‌شنیدم هر چه بخود نهیب می‌زدم که نباید از طوفان و باران
 ترسید میسر نمیشد .

پری با چشمهای گشاده شده از ترس ، درراپشت سر
 من بست - پشت یقه بارانی را بالا کشیدم و سیکاری آتش
 زدم . باران بر سر و صورتم شلاق می‌کشید ، طوفان راه رفتن
 را مشکل می‌ساخت ، مایه درختان ، خانه‌های قدیمی چون
 هیاکل شیاطین بنظر می‌رسید . بر سرعت قدم‌ها افزودم خود

ز این باغ پرده‌سوز رسانده . عجیب بود ، در باغ باز بود!
درختهای لغت و عود بر اثر طوفان می شکستند و صداها
وحشتناکی ایجاد میکردند . در را زور دادم با صدای چندش
آوری بلز شد . وارد باغ شدم ، همد جا را تاریکی محض
فرا گرفته بود . گریه سیاهی روی دیوار پرید از ترس یخ کرد
بودم ، دندانهایم بهم کلید شده بود . بطرف ساختمان راه
افتادم ، قدم به اولین پله گذاشتم دومین پله نیز طی شد .
آه .. خدایا .. قلبم از حرکت ایستاد ، لرزیدم مرد يك
چشمی باقیافه وحشتناك خود مرا نگاه میکرد خیره خیره و
بدون ترس ، درست در دو قدمی من قرار داشت!

مرد يك چشم همانطور خیره خیره مرا می نگریست ،
عرق سردی بر پشتم نشسته بود ، از برق چشم مرد ، چندشم
تند بود ، مثل اینکه استخوانهایم زوب میشدند ، خون در
رگهایم مرده بود و دیگر جریان نداشت . فکر کردم اشتباه
میکم ، فکر کردم یکی از ارواحی که در این باغ لعنتی
سرگردان هستند بنظرم رسیده است بی اراده یکقدم عقب
رفتم . هیچ بفکرم نرسید که پا خود اسلحه دارم ، اصلا فکر

کردم که میتوانم از خودم دفاع کنم ، آنچنان بهت رده
شد بودم که اگر مار خطرناکی هم بسویم می آمدنمیتوانستم
فراز کنم . یکقدم دیگر عقب رفتم ، مردیک چشم ، ناگهان
مانند سنگی که از کوه جدا میشود ، مانند موجی که باشلاق
طوفان بد تلاطم در می آید ، بطرف من خیز برداشت ، مثل
کوهی خودش را روی من انداخت و قبل از آنکه من بتوانم
از آن حالت بهت و حیرت بیرون آیم مرا بر زمین انداخت .
مرد باچالاکی یک گربه جست و خیز میکرد و بقدرت یک غول
مرا طناب پیچ میکرد . وقتی دست و پایم بسته شد ، نازه
متوجه شدم ، آنوقت شروع بفریاد زدن کردم ، صدایم در
میان زوزه باد که در میان درختان لخت و عور می پیچید گم
می شد .

مردیک چشم ، بزشتی یک کفتار به پلیدی یک جغد
می خندید مرا روی دوش انداخت و بداخل ساختمان برد .
درست بهمان اتاقی که آنشب پری را به صندلی بسته بودند .
مرا روی صندلی نشاند و خود از اتاق بیرون رفت . لحظات
تلخی بر من گذشت ، آنقدر آن لحظات سخت و کشنده بود

نه احساس میکردم بطرف مرگ میروم ، میاندیشیدم که دارم می میرم . آرزوهایم ، آرزوهائی که هیچگاه جامه عمل نپوشید ، در مقابل چشم هایم می رقصید . پایان زندگی بد فرجام من نزدیک بود . زندگی زودگذری که هیچ چیز جز رنج و بدبختی برای من نداشت .

در این موقع در اتاق باز شد و پروفیسور دیوانه خنده کنان وارد گشت و گفت : - خوب ! دوست عزیز انتظارت زداشتم ، میدانستم باز میگردی ، میدانستم که بالاخره با پای خودت به تله خواهی افتاد برای من لذتی بالاتر از این وجود ندارد که دست تو را قطع کنم و آنوقت در کنارت نشینم و برایت حرف بزنم . سالهاست که من اینکار را کرده ام سالهاست که من در آخرین لحظات زندگی قربانیم برای آنها حرف زده ام ، از خودم و از آنها . هر قربانی در آخرین لحظه زندگیش میفهمد که من چرا اینکار را میکنم . چرا میخواهم راز جوانی جاودانی را کشف نمایم .

پروفیسور دیوانه همانطوریکه حرف میزد ، مقدمات

کار را فراهم می‌کرد، يك لوله باریک و دراز که انتهايش درون
يك شیشه بود و در سردیگر لوله سوزنی مانند سرنك قرار
داشت. جلو آورده يك کمر بند لاستیکی نیز پیش آورد. بازوی
چپ مرا روی زانویش قرار داد و با آن کمر بند لاستیکی محکم بست
بطوریکه گهایم از زیر پوست بیرون زد و مشخص شد. من خون سرد
و آرام بکارهای او نگاه می‌کردم زیرا آنچنان مرا محکم
ببندلی بسته بودند که قدرت تکان خوردن نداشتم.

پروفسور یکی از رگهایم را انتخاب کرد و سوزنی را
که به لوله بلند و باریک وصل بود، با يك حرکت سریع
داخل رگم فرو برد. خون آرام آرام از آن لوله می‌گذشت و
داخل شیشه میریخت.

مرك هر لحظه بمن نزدیک‌تر میشد، خیلی زودتر از
آنچه که تصور می‌کردم، بدام افتاده بودم. پری تا چهل و
هشت ساعت دیگر سراغ من نمی‌آمد و چهل و هشت ساعت دیگر
هم از من اثری نبود!

جنازه من در یکی از باغچه‌های آن باغ لعنتی برای

همیشه مدفون میگشت و...

پروفسور مثل اینکه اصلا هیچ حادثه‌ای بوقوع نپیوسته
است يك صندلی در تزدیکی من گذاشت ، سیگاری آتش زد
و خون سرد شروع به تعریف کرد :

سالها پیش بود ، يك غروب غمگین زمستان ، من تنها
بودم ، تنها تر از تنها .. همیشه از این تنهایی رنج می بردم ،
غم ؟ غمی جانفرسا ، با سپاه گرانس تمام وجودم را اشغال کرده
بود . از پشت پنجره اتاق به برف ، برفی که آهسته و آرام
روی درختان می نشست نگاه میکردم خیابان خلوت و آرام
بود فقط گاه گاهی يك درشکه ، از روی برفها میگذاشت و
دو خط موازی ایجاد میکرد و یکی از این درشکه‌ها مقابل
پنجره اتاق من ایستاد ، درون این درشکه يك دختر ، يك زن
يك فرشته ، چه میدانم يك اهریمن نشسته بود . تو نمیدانی
او چقدر قشنگ بود ، نمیدانی چقدر زیبا بود ، وقتی از درشکه
پیاده شد برف روی مژه‌های بلندش نشست خدایا .. هیچوقت
آن چشم‌ها را فراموش نمیکنم . هیچوقت آن لب‌های باقوت
فام را آن موهای هم رنگ شب را فراموش نمیکنم ، دختر ك

وارد بیمارستان مقابل خانه باشد .

آروز و روزهای بعد همیشه او می آمد . همیشه او
را می دیدم ، بیدارش عادت کرده بودم ، دلم میخواست ،
بشاخه وجودش به پیچم دلم میخواست ، بوی بدش را روی
بسترم بیویم . او در تمام ذرات وجود من خانه کرده بود بالاخره
یکروز برایش نوشتم :
زیبای ناشناس ..

دوستت دارم ، آنقدر که زندگی را... تو همه چیز
منی ، خدای منی .
دلم می خواهد ، صدای خنده های در خانه دلم طنین
اندازد ، دلم می خواهد تو چایچراغ زندگی خاموش و تاریک
من باشی ، دلم می خواهد مثل یک نیلوفر بدور درخت وجود
تو به پیچم دلم می خواهد تو مال من باشی .. تنها مال من ..
بگذار برایت بگویم که میخوامم برده تو باشم ، یک
برده واقعی بگذار در محراب عشق ، مثل یک بت پرست واقعی
در مقابلت سجنه کنم ، اجازه بده رودخانه کوچک قلب من ،
در دریای پرخروش وجود تو بریزد ، اجازه بده که من در تو

حل شوم... با بود شوم، نیست شوم... بگذار همه تو باشم...
بگذار جز تو هیچ باشم و بگذار...

نوشتم... برای او خیلی چیزهای دیگر نوشتم که
حالا یادم نیست و وقتی نامه را بدستش دادم، احساس کردم
راحت شدم، احساس کردم آن غم بزرگ، از وجودم رخت
بر بست خیلی زود، زودتر از آنچه که من تصور میکردم با هم
از دواج کردیم، من چهل سالم بود در حالیکه او فقط بیست سال
داشت. شب زفاف، آن شب لعنتی من... من می خواستم
او را با همه وجودم، با همه نیرویم در آغوش کشم. می خواستم
دستهایم چون ماری بدور وجود او حلقه زنند، می خواستم آنقدر
در آغوش خود فشارش دهم تا اندام بلورینش بشکند اما
آنشب فقط بلور خیالهای من شکست چون من یک مرد واقعی
نبودم و ضعف داشتم، بیمار بودم، هیچ بودم ثمره یک عمر
عیاشی را آنشب دیدم، آنشب که در مقابل او زانو زدم و
گریستم و اعتراف کردم که من یک مرد نیستم! که من ضعیفم،
ضعیف تر از یک شاخ یاس که در مقابل امواج یک رودخانه قرار
می گیرد.

او خیره خیره نگاهم کرد . بهتش زده بود ، مثل اینکه
 می توانست حقیقتی را که دریافته است باور کند ، ولی مجبور
 بود که باور کند چون يك حقیقت بود . يك حقیقت تلخ !
 اوه ، عروس زیبای من همچنان در خانه من ماند ، بدون
 اینکه درخت زندگی ما شکوفه ای دهد ، بدون اینکه خنده
 يك کودک زیبا در خانه پوشالی عشقمان طنین اندازد .
 به آزمایشگاه خود پناه برده بودم میخواستم داروئی
 کشف کنم که ضعفها بر طرف کند میخواستم داروئی کشف کنم
 تا او را ، عروس زیبایم را از آن رنج رهائی بخشم روزها
 بدنبال هم میگذشتند اما خیلی عجیب بود او از اینکه در خانه
 من است از اینکه در کنار مردی زندگی می کند که ناتوان است
 و زیبون است رنج نمی برد !
 هیچ شبی مرا بانای خوابش راه نداد ! شب هادشمن من بود
 و روزها دوست من و باین ترتیب بود که نهمه سپری شدو آنوقت
 من با کمال حیرت دیدم که او حامله است !
 خون در مغز ممدوید بود بوانه شدم ناگهان مج دستش را
 گرفتم و فریاد زدم :

- درست است ... ؟ درست است ؟ تو : . تو .

حامله‌ای ؟

باخونسروی دستش را از دست من بیرون کشید و خندید

و گفت :

- چرا تعجب میکنی ؟ انتظار داشتی چکار کنم ؟

انتظار داشتی يك عمر با يك امید واهی سر کنم ؟ می خواستی

بنشینم به امید این که تو يك روزی راز جوانی را کشف کنی ؟

يك روزی قدرت خود را بازیابی ؟ نه ... اگر این فکر را بکنی ،

واقعا احمق ! من يك دختر جوانم ، احساسات ، هیجان ،

تب جوانی مثل رودخانه‌ای پر خروش در من میجوشد من

نمی توانستم جوانی خود را بيك امیدواهی تلف کنم ، برادر

تو زیبا بود ، جوان بود ، پر قدرت بود . او می توانست به تمایلات

من ، با احساساتی که تو نتوانسته بودی جواب دهی ، جواب گوید .

من واو هر دو جوان بودیم . در یک شب ، شبی که تو در

آزمایشگاه خود ، احمقانه بدنبال راز جوانی می گشتی ؛

من واو ، آنجا . زیر آن درخت نارون ، کنار آن جوی آب

از جوانی لنت بردیم ، هر دو مزه گناه را چشیدیم ، آن شب

و شب‌های بعد ! آخر که تو نمیدانی تاجه اندازه لذت بخش است
زندگی دو جوان دو جوانیکه مثل لاله‌های کوهستان بهم
می‌پیچیدند و ... دیگر صدایش را نمیشنیدم ، سرم گیج
میرفت ، همسر زیبای من ، معشوقه‌شنگ من . دختری که آنقدر
دوستش داشتم ، دختری که هزار امید و آرزویایش بسته بودم .
خود را تسلیم برادرم کرده بود و بی‌شرمانه و بی‌پروا
اعتراف می‌کرد که چگونه از وجود او ، از قدرت جوانی او
لذت برده‌است .

خرد شدم ، مثل سبوی شکسته خالی شدم ، باری گران
بر دوشم گذاشتند که یارای کشیدن را نداشتم . بار گران
خیانت !

خود را به آزمایشگاه رساندم و بیشتر و بادقت تر از همیشه
بکار پرداختم - کار... کار... کار ... تنها کار بود که میتوانست
نسکینم دهد . او کودک نامشروعش را بدنیا آورد . خانها
شروع شد ، طنین گریه و خنده يك کودک بخانه ما رونق بخشید
اما خاندل من همچنان خاموش و تاريك و خالی بود .

در يك چنین موقعی بود که با کمال تعجب دریافتم که

خون ، خون جوانها میتواند پیرمردان ، به آنها تیکه
قدرت خود را از دست داده اند نیرو بخشد ، دریافتم که میتوان
از خون جوانها گردی تهیه کرد ، با خوردن این گرد
انسان يك غول میشد ، قوی میشد ولی پس از آن ضعفی شدید
به آدم دست میداد ، در هر کجا که بود بیهوش میشد . ولی
این مهم نبود ، مهم آن بود که من قدرت خود را بدست آورم ،
برای اینکه خون لازم داشتم ، خون يك انسان جوان و اولین
قربانی من همسر من بود ! همان دختر زیبایی که بی رحمانه
وجود مرا شکست ، بلور آرزوهایم را روی سنگفرش خیانت
و شهوت خرد کرد . یکشب او را به آزمایشگاه خود آوردم ،
آرام بود ، می خندید ، شوخی میکرد ، گوئی اصلا از خیانت
بزرگی که مرتکب شده است ، رنج نمی برد ، بیچاره خبر نداشت
که آخرین لحظات زندگی را میگذارند ، او را روی
صندلی نشاندیم ، وقتی می خواستم باطناب به صندلی بیدمش ،
نازه متوجه جریان شد ، فریاد کشید ، تلاش کرد ، اما بیهوده
بود . من کلر خودم را کردم ، آنوقت در مقابلش نشستم ، درست
مثل همین الان که مقابل تو نشسته ام اما آنشب گریه میکردم ،

اشك می ریختم ، برای تمان آن چیزهاییکه در زندگی دوست
داشتم و بدست نیاوردم ، برای تمام آن چیزهاییکه در زندگی
دوست داشتم از دست دادم و برای او، او که همه زندگی من بود .
زگش رازدم ، خون او برای من جوانی می آورد ، التماس میکرد ،
سوگند میخورد که تا ابد مال من باشد و خیلی حرفهای دیگر .
اما من در زندگی تنها یکبار فریب خوردم ، فریب زیبایی
افسونگر او را وقتی آخرین لحظات عمرش سپری میشد .
برادر دیوانه ام وارد آزمایشگاه شد ، در دستش کلردی تیر
و برنده وجود داشت ، با هم گلاویز شدیم ، هر دو تلاش میکردیم ،
هر دو میخواستیم پیروز شویم ، در آن جنابال پیروزی با من
بود ولی ، نگاه کن ...

پروفیسور دست بصورتش برد : ماسکی را که بر چهره زده بود
برداشت و ای خدا یا ... چمی دیدم . وحشتناک بود . وحشتناک !
صورت پروفیسور ، از زیر چشم چپ تا گوشه دهان و از
پشت گوش راست تا سمت چپ بینی دریده بود ، اصلا بینی
نداشت ، دو حفره سیاه و نفرت انگیز روی صورتش قرار
داشت . صورتش مانند زمین شکاف خورده ای بنظر می رسید ،

آنقدر ترسناک و چندان آوری بود که قلیم از حرکت ایستاد.
پروفسور خمید ، خنده‌ای تلخ ، بعد ماسکی را که
درست کرده بود بصورت زد ، اصلاً نمی‌شد بنور کرد که از
ماسک بند چهره دارد. آنوقت ادامه داد :

نه برادرم زاهم کشتم ، برادری را که همسرم را تصاحب
کرده بود و صورت مرا زشت و نفرت انگیز کرد .

باخون آنبا داروئی را که آرام داشتم ساختم . همان
داروئی که بمن قدرت می‌بخشید تا مثل یک جوان نیرومند
باشم . مثل یک غول بتوانم زنی را در آغوش کشم ، وقتی این
دارو را می‌خورم مثل یک دریا پر جوش و خروش می‌گردم ، زنها
مانند ماهی در آغوش امواج وجودم می‌لزند و من لذت می-
برم از این همه قدرت کیف می‌کنم.

مدتها باین طریق گذشت ، هر شب این دارو را می-
خوردم و آنوقت به سراغ زنها و دخترها میرفتم ، دخترهایی
که اسیر نیروی چشمهای من می‌شدند ، زنان بدکارهایی که
بامید بدست آوردن پول بمن روی می‌آوردند ! اما . . .
بله . . . حالا که تو آخرین لحظات عمرت را می‌گذرانی باید

همه چیز را بدانی؟ بله.. این دارو این همه جوش و حرارت
این همه قدرت فنا ناپذیر مراد چار جنونی کرد زنیبا و دختر
هائی که طعمه من میشدند پس از مدتی که به آن ها عشق
میورزیدم، مجبور می شدم. یعنی دچار جنون میگشتم و آن ها را
می گشتم ، خونشان را می گرفتم و دارو درست می کردم ، اما
خیال نکن که من مرتکب جنایت می شوم : بلکه دارم به عالم
انسانیت خدمت میکنم من روزها مطالعه می کنم تا بلکه داروئی
کشف کنم که قدرت و نیروی داروئی فعلی را داشته باشد اما
انسان را دچار جنون خون آشامی نکند ..

خون از رگهایم میرفت ، چشمانم سنگینی می کرد ،
سرم گیج می زفت ، حالت تهوع داشتم ، بخوبی می فهمیدم
که بیش از چند لحظه ای بیایان عمرم باقی نمانده است حرف
های پروفیسور چون ناقوس مرگ در گوشم می پیچید . حالا
دیگر کارهای او برایم عجیب نبود، حالا خود او اعتراف کرده
بود که جنون دارد .

پروفیسور از جابر خاست ، دولیوان را جلو آورد و گفت
- نگاه کن ، در یک لیوان مایع سفید رنگی بود و در

لیوان دیگر مایع سرخ رنگی مانند خون .
پروفسور خنده کنان گفت: این مایع سفید رنگ انسان
را از مركبات میدهد - آنقدر قوی است که اگر تا آخرین
قطره خون بدنت هم ریخته باشد ، با خوردن این مایع دوباره
قدرت خواهی یافت .

پروفسور درست میگفت . چون این همان داروئی بود
که من به پری خورا ندادم و او چند لحظه بعد خوب شد .

پروفسور ادامه داد: اما اگر از این مایع سرخ رنگ
بخوری ، آنکامثل من دچار جنون خواهی شد ، آنوقت مثل
يك انسان معتاد به روئین هر شب احتیاج داری که خون بخوری ،
مثل يك خفاش خون آشام ، بعد از وجود زنهالذت بیری و پس
از آن يك تمیل باطنی ، يك نیروی رموز و ناشناخته تو را
مجبور میکند که آن زن را بکشی فهمیدی ؟

سر مرا آهسته تکان دادم ، بزحمت سعی میکردم که
چشم هایم را باز نگاه دارم و همه چیز را بینم . در آخرین
لحظات زندگی پیاد نارملا افتاده بودم ، بازحمت بسیار و با
صدائی لرزان که گوئی از اعماق چاهی بیرون میاید گفتم :

- پس تو .. بانارملا هم .. هم آغوش شده بودی ..
باز خندید ، خنده هایش زشت بود ، تلخ بود ، ممل
خنده مردگان بود . از شنیدن اسم نارملا ذوق زده شده بود
گفت :

بله .. بله .. نارملا شکل همسر من بود . نارملا را
خیلی دوست داشتم ، دلم نمی خواست او را بکشم ، هر شب بخانداش
میرفتم ، هر شب او را چون عروسکی باغوش می کشیدم ، او
برای من همه چیز بود . من با قدرت او ، با عشق او میتوانستم
این اعتیاد خون آشامی و آدمکشی را ترک کنم ، من میتوانستم
تنهایك چهره داشته باشم ، چهره روز هایم رانه چهره مخوف
شبهه‌ها را اما ...

پروفسور مانند غولی غریب و فریاد زد: اما تو نگذاشتی .
تو او را باغوش کشیدی ، من از پشت پنجره همه چیز را دیدم ،
او هم مانند همسرم خیانت کرد ، اصلا هم زن‌ها خیانت میکنند ،
خیانت در سرشت زن‌ها آمیخته شده است ... فهمیدی چرا
او را کشتم ؟ من دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم ، دیگر دررگ‌هایم
خونی باقی نمانده بود ، نوکر پروفسور ، همان مرد بک چشم

و رد اتاق سد پروفیسور باودنت :

- حاضر است :

مردینک چشم کد معنوب بود زیر باران کار میکرده است
و آب از سر و رویش می چکید گفت : گوری عمیق ترا از همه
گورهای دیگر حفر کرده ام ، درست باندازه خودش گور را
آنقدر عمیق حفر کرده ام که میتوان در آن دو جنازه گذاشت!
از یأس و ناامیدی ناله کردم پس گور من هم حاضر شد ،
پس دیگر امیدی به زندگی ندارم چشم هایم را بستم و بامید
مړك نشستم ... ناگهان ، سروصداهای عجیبی در باغ بگوش
رسید ، مثل این بود که عده ای با عجله می دوند ، پروفیسور با
سرعت از جا پرید و پشت پنجره رفت ، فریاد زد :

- آخ این زن لعنتی بالاخره مرا گرفتار کرد ، فوراً

ماسك را از صورتش برداشت تا او را شناسند در اتاق بشدت
باز شد ؟ دو افسر پلیس و عده ای مامور در حالیکه مسلسل های
خود را آماده شلیک داشتند . وارد اتاق شدند . پری دوان
دوان خود را بطرف من رساند . داروئی بمن نوشاند سوزن را
از رك من خارج کرد و بسرعت جای زخم را بانسمان نمود .

آنها بدنبال پروفیسور دیوانه می‌گشتند. من بالمدت

زبان گفتم :

- همین مرد بدقیافه است او ماسک بد چهره میزند.

ماسکش زیر میز است - عاموزی ماسک او را برداشت و از

حیرت و تعجب دندان بدایب‌گرید. پروفیسور مجبور شد. همه

چیز را اعتراف کند. قتل نارما را. قتل نوکر دیوانه‌اش را

و قتل بسیاری از جوانهای دیگر را تازه رئیس پلیس متوجه

شد اشخاصی که هر چند وقت یکبار گم می‌گردیدند. بدست

این مرد اسیر و کشته می‌شدند. اکثر قربانی‌های او زنان

زیبا بودند. پروفیسور در همان جلسه اول بازپرسی محکوم

با اعدام شد و وقتی او را برای اعدام می‌بردند خندید و بمن گفت:

- خیال نکن از چنگ من گریخته‌ای نه اینطور نیست

تو از يك هفته دیگر بجنون من دچار خواهی شد، تو بد

هفته دیگر مرد دوچهره میشوی!

روزها ساکت و آرام و فعال و شبها يك مرد عیاش و خون

آشام - بله تعجب نکن وقتی پلیس وارد اتاق شد، پری

داروی سرح رنگ را بتو داد، فهمیدی همان داروئی که مرا

خون آشام کرد ، نوبت کهنه دیگر مرد دو چهره خواهی شد .
بگفته دیگر اثر لعنتی این دارو آشکار می شود .
در آن موقع حرف پروفیسور را باور نکردم و آنرا یک
شوخی پنداشتم .

...

کریم ساکت شد ، گیلان مشروب زاسر کشید ، داستانی
که او برایم تعریف کرده بود خیلی عجیب بود با عجله گفتم
ولی جی؟ بعد چه شد؟ آیا حرف او راست بود؟ آیا دارویش
اثر گذاشت؟ زود باش بگو ... بگو چه شد؟

کریم آه بلندی کشید و بعد نگاهی بمن انداخت و
گفت : می خواهی بفهمی بعد چه شد؟

نگاهش آنقدر عجیب و وحشتناک بود که بی اختیار بر
خود لرزیدم ، نمیدانم در نگاهش چه بود . من و او دوست
بودیم ، ماها با یکدیگر معاشرت کرده بودیم ولی آه... آن
نگاه ، آن حالت چشمها دیوانه‌ام کرد ، قلبم از حرکت ایستاد
و بالکنت زبان گفتم :

- چرا .. چرا اینطوری بمن نگاه میکنی؟ گفت بلند

شو بخانه من برویم آنجا برایت خواهم گفت که بعد چه شد؟
با وجود اینکه خیلی از نگاهش ترسیده بودم بخود قوت
قلب دادم و همراه او از کافه خارج شدم.

خانه اش در یکی از دور افتاده ترین محلات جنوب شهر
قرار داشت اصلا به يك بيغوله بیشتر شباهت داشت تا يك خانه
معمولی در با صدای چندش آوری روی پاشنه خود چرخید
خفاش شبگردی با باز شدن در راهرو به پرواز درآمد ، خود
را بدر و دیوار کوبید و در سیاهی شب گم شد.

من و کریم وارد اتاق نمناکی شدیم و آنجا نشستیم .
کریم از زیر تخت ، دو استکان نیمه شکسته و يك بطری مشروب
آورد ، برای خودش ریخت و بدون اینکه تعارف کند سر کشید ،
بعد گفت :

- بله چهار شب پیش داروی عجیب آن پروفیسور
دیوانه اثر خود را گذاشت ، من دیوانه خون شده ام ، پری ..
پری زیبایم را که مرا از مرگ نجات داد گشتم نگاه کن این
جنازه پری است دیشب خون او را مکیدم . کریم از زیر
تخت خواب جنازه پری را بیرون کشید از ترس فریاد زدم جنازه

بری چنان حالتی داشت که نزدیک بود از ترس سکته کنم .
هنوز از بهت و حیرت خارج نشده بودم که کریم بطرف
من حمله کرد . در دست او کارد ضامن داری میدرخشید
میخواست مرا هم بکشد با هم گلاویز شدیم خوشبختانه آنقدر
اومست بود که نتوانست کاری از پیش ببرد دوان دوان از
آن خانه فرار کردم و یکسره بکلانتری رفتم و موضوع را
اطلاع دادم . کریم را یکسره به تیمارستان بردند . او هر
شب در تیمارستان فریاد میزند دیوانگی میکند و خون
میخواهد خون .. شاید هم حالا که من این داستان را برای
شما مینویسم او مرده باشد . زیرا دیگر زندگی برای او که
دوچهره داشت معنی و مفهومی ندارد همانطوریکه پس از آن
جریان بسیاری از معیارهای اخلاقی برایش ارزشی نداشت .

پایان

جغد

دنیا يك تیمارستان بزرگ است!
... و همه مادیوانه‌ایم
«تنسی ویلیامز»

... خیلی وقت است که تنهایم مدتها است که داستانی
ننوشتادم ، همه چیز را باو دادم ، حتی عروس خیالهایم را ،
حتی نوشته‌هایم را ... دیگر هیچ چیز ندارم ، تنها.. تنها تر
از تنها با آن شبیح ، شبیحی که زنجم میدهد ، شبیح زنی که
دوستش داشتم و حالا ... این جغد ... جغد لعنتی همان جغدی
که آن شب سیاه زازرد و گریست ، هنوز می‌گرید .. سالها
است که این جغد و ایمی شناسم سالها است که این جغد تنها مونوس
و همدم من است ، اما من او را میکشم ، بالاخره این جغد ر

خواهم کشت ، میدانم ، بخوبی میدانم اگر این جغد لعنتی را
 بکشم شبیح ، شبیح «مهر» دست از سرم بر خواهد داشت... بله
 حالا پس از سالها خاموشی دلم میخواهد بنویسم ، داستان مردی
 را بنویسم که عاشق مردابها بود و گورستانها ، عاشق سیاهی ها
 بود و تنهایی ها ، عاشق لجنزارهای خاموش بود ، عاشق خرابه -
 های شوم و درهم ریخته بود و از گلها ، از چمن ها ، از روشنایی -
 ها و از خنده ها تنفر داشت ، مردی که عاشق جغد بود و عاشق
 زنی که بوی غم میداد ، بوی مرگ میداد و من داستان آن مرد
 را برایتان خواهم نوشت . داستان عجیب و شگفت انگیز یک
 مرد تنها را ، داستان حیرت آور مردی را که عاشق زنی جغد
 صفت شد و بعد .. نبح حشتناک است ، عجیب است ، چگونه
 باید بگویم که حالا آن مرد آن مرد بدبخت و تنها میخواهد
 قصه زندگیش را برای شما شرح دهد ، آیا باور خواهید کرد
 این قصه تلخ را ؟ این برای شما لذتبخش است حماسه تنهایی
 باشکوه یک مرد ؟ ..



آفتاب داغ تن شهر را میخورد ، از صبح توی عقیقه .

فروشی‌ها پرسه‌میزدم ، بدنبال تابلوئی میگشتم که میدانستم بطور قاچاق از پاریس وارد شده است ، این تابلو برای من دوست‌داشتنی بود. بخصوص که سرگذشت عجیب آنرا میدانستم يك هفته قبل مطلع شده بودم که این تابلورا که از موزه پاریس سرقت شده بود بطور قاچاق بتهران آورده‌اند و طی این يك هفته تمام شهر را زیر پا گذاشته بودم. به تمام عتیقه‌فروشی‌ها سرزده بودم و با تمام قاچاقچیان اجناس عتیقه تماس گرفته بودم. اما بی‌فایده بود. همه اظهار بی‌اطلاعی میکردند. آنروز از صبح زود در خیابانها راه افتاده بودم و حالا که آفتاب داغ دو بعد از ظهر تن شهر را میخورد و خیابانها را بصورت کویر سوزانی در آورده بود. خسته و مایوس بطرف خانه می‌رفتم. این تابلو هم وجود مرا پر کرده بود. عطش داشتن تابلوی مزبج مرا دیوانه کرده بود. این تابلو اثر نونسان وان گوگ، نقاش رنج‌کشیده بود داستان حیرت‌آور داشت.

من یکبار این تابلو را همانموقع که در پاریس تحصیل میکردم در موزه پاریس دیده بودم و از همان موقع میل تمام صاحب این تابلو. مثل يك هوس شدید تمام وجودم را پر کرده بود.

لادهای خوبی که بروی قاب این تابلو خشکید- بود. داستان
 حریت آوری که شنیده بوده. همه همه عطش تصاحب این
 رسد را در من شدیدتر میکرد. هنوز خیابان نادری پایان
 نرسیده بود که يك مغازه عقیده فروشی كوچك كه درش نیمه باز
 بود توجهیم را جلب کرد، ما ناامیدی وارد مغازه شدیم. گردو
 حاك همه جا را فرا گرفته بود. پیرمردی کلیمی باشکمی جلو
 آمده وسط اس از پشت عینك قطور خود نگاهی بمن انداخت
 و با لحن زننده ای پرسید: چه میخواهی؟ کسی اطراف مرا نگاه
 کردم و با صدای بالایی گفتم: در نجران گویا. برقی در چشم
 عیش درخشید. بمن زل زرد و مثل آدمی که عوضی شنیده است
 نشت: جد گفتید؟ این باز با کلمات شمرده ای جوابش دادم:
 - تبند «رنج» از و نسان وان گوك، خند مزشتی گردو
 نشت: تصویر می کنید اینجا پاریس است؟

با بی قبلی شانده ایم را بالا انداختیم و گفتم: نه آن
 - باو دیگر در پاریس نیست؟ با دست. تارهای غنچه بونی را
 در بندور میز تنیده شده بود پاك كرد.

- بانی آقا میدانید که خیلی گران است این تابلو؟ گفتم:

آمدند... اما هر چند باشد میبهم . سرش را جنب آورید
 آهسته گفت : همین جا است آن تابلو ولی ...
 مکئی کرد و بعد ادامه داد : ولی بک خانم هم مشتری
 این تابلو است باید منتظر باشید تا آن خانم هم بیاید بعد من
 تابلوی «رنج» را بین شما دو نفر بچراج میگذارم هر کدام
 قیمت بیشتری داید تابلو مال شما از حرص و طمع مرد پیر
 عصبانی شده بودم ، پیپه دادم میخواست ضربدای بر چانه اش
 بکوبد و از مغازه خارج بشود اما افسوس کدمن عاشق آن تابلو بودم
 و یک عاشق هر کاری ممکن است انجام دهد ! تا چار خودم را
 روی یک صندلی خاک گرفته انداختم و منتظر پیرزن فرتونی
 شدم که از تابلو هیچ نمیبهمد و فقط بخاطر تظاهر آنها را
 جمع آوری می کند . تا وقتی زن که مشتری اول تابلو بود
 بیاید . هزار فکر کردم ، اگر آن تابلو را با قیمت بیشتری
 میخرید چه میتوانستم بکنیم ؛ اصلا بک پیرزن پولدار چه علاقهای
 میتواند بد تابلوئی نظیر «رنج» داشته باشد . ساعت بنزدیک
 گذشت گرمسنگی بیشتر مرا عصبانی و خسته کرده بود .
 عقربه های ساعت عدد پندار نشان میدادند و از مغازه میشد .

چه می‌دیدم؟ فشنگ‌تر از تابلوی «مایای» گویا، زیباتر از
 غروب‌های دریا زنی به زیبایی زیباترین زنهای تیکه در پاریس
 دیده بودم ساقهای خوشتراش و سپیدش در کفش ظریفی که بیا
 داشت مجسمه‌های مرمری یونان قدیم را بخاطر می‌آورد. نگاهم
 روی پاهایش لغزید کمرش آنچنان فرورفته بود که گوئی فقط
 برای در آغوش گرفتن ساخته شده است. سینه‌هایش که
 سخاوتمندانه از جاک بلوز خوش رنگش سر می‌کشید هوس‌های
 خفته را در دل هر انسان بی‌احساسی زنده می‌کرد. گردن بلورینش
 گوئی از عاج بود، چانه کوچک گوندهای سرخ و برآمده،
 بینی باریک و کشیده، یک جفت چشم سیاه و وحشی مثل چشم
 غزال‌های رمیده بعد پشته‌ی بلندش و بعد یک خرمن مو، هم‌رنگ
 شب، سیاه‌تر از سیاه‌ترین شبها بلند و حلقه دور صورتش را
 فراگرفته و روی شاندهای گردش کدایت بود و بنوسه طلب بود
 ریخته بود، یک موج، موج خنده نوتی صورتش پخش شده بود،
 خنده‌ای که رنگ غم داشت و عجیب بود. با صدائی که تا آنروز
 نظیرش را نشیده بودم، با آهنگی که با هیچ سنفونی مشهوری
 قابل قیاس نبود پرسید:

— تابلو حاضر است ؟

مرد کلیمی خنده لوس و بی مزه‌ای کرد و گفت : آه .

بله . بله . حاضر است ولی . زن با يك نوع ترس و وسواس
گفت : ولی چی ؟

مرد کلیمی ادامه داد ولی این آقای نیز مشتری تابلو می‌باشد

خنده از صورتش محو شد ، مثل اینکه خون صورتش دوید ،

چشم‌های قشنگش را بمن دوخت و گفت :

آقا ! شما این تابلورا برای چه می‌خواهید ؟

دستپاچه شده بودم غافلگیر شده بودم ، راستی خودم

نمیدانستم که تابلوی درنج‌ها برای چه می‌خواهم ، منزل من

پراز تابلو بود تابلوهای قشنگ ، دیگر جایی برای تابلو

نمانده بود ، از آن گذشته من نقاش نبودم ، حرف من نقاشی نبود ،

برای چه می‌خواستم آن تابلوی گران قیمت را ؟ خودم هم نمیدانستم

زن زیبا با همان آهنگ زنك‌دار که این بار لحن تمنائی نیز

در آن احساس میشد مجددا پرسید :

— آقا ! برای چه می‌خواهید این تابلورا ؟

بالکنت زبان با وجواب دادم : — آخه ، میدانید ، آخه .

بله . من سالهاست عاشق این تابلویم !

آهی از حیرت کشید و گفت : - عجب عاشق تابلوی رنج
هستید ؟ آخر چرا . چرا عاشق رنج هستید ؟ هنوز جواب اورا نداده
بودم که مرد کلیمی با صدای زیر و ناراحت کننده اش گفت :
ناراحت نباشید هر کدام پول بیشتری بدهید تابلورا باو میدهم !
زن زیبا بدون مقدمه و خیلی جدی گفت : من صد هزار تومان
میدهم . مرد کلیمی چشمهای پر سانش را بمن دوخت : منتظر
بود تا بفهمد که چه قیمتی روی تابلو میگذارم . من
دستچکم را از جیبم بیرون آوردم و خون سردانه گفتم :
يك چك صدويست هزار - تومانی زن زیبا نیز مثل من دستچکی
از کیف بیرون آورد و گفت : من دویست هزار تومان پول برای
این تابلو همراه آورده ام ! رنگ از رویم پرید ، آنطور که
او قیمت تابلورا بالا میبرد ، بدون شك من نمیتوانستم آنرا خریداری
کنم . با وجود این يك نیروی مرموز مرا مجبور میگرد که تابلورا
خریداری کنم ، دلم میخواست در این قمار که شروع کرده بودیم
پیروزی با من باشد ، دلم میخواست در این مبارزه زن زیبارا
شکست دهم ، از طرفی من بیش از سیصد هزار تومان پول نداشتم

داین آخرین اندوخته من ذربانک بود. پولی بود که برای انتشار
یکی از کتابهایم کنار گذاشته بودم. سکوت طولانی شد. مرد کلیمی
نابلورا که در نمدی پیچیده شده بود از انبار گوشه مغازه بیرون
آورد، زن پیروزمندان به آن نگاه کرد. من ناگهان از جا پریدم،
و فریاد زدم من سیصد هزار تومان میدهم! دلم بشدت می‌طپید،
رنگ از رویم پریده بود، اگر زن قیمت بیشتری میگفت من
دیگر پولی در بساط نداشتم هم من و هم مرد کلیمی هر دو بطرف
زن زیبا برگشتیم تا به بینیم او چه میگوید. زن آشکارا لرزید
دستهایش تشنج شدید او را نشان میداد، دو قطره اشک باور
کنید اشتباه نمی‌کنم: دو قطره اشک در چشمهایش راه گم کردند،
سرش را زیر انداخت و بدون اینکه حرفی بزند از مغازه خارج
شد. با عجله چکی نوشتم و بدست مرد کلیمی دادم، نابلورا
زیر بغل گرفتم و از مغازه بیرون آمدم، زن زیبا آنطرف
خیابان در اتومبیلی را باز میکرد، دوان دوان خود را با آنطرف
خیابان رساندم و گفتم: خانم... خانم... خیلی معذرت
میخواهم... خواهش میکنم... میخواهم که این نابلورا بعنوان يك
هدیه كوچك از من قبول کنید، زن نگاه خیره و جدایش را بمن
انداخت، و گفت:

از تعارف‌های بی‌معنی خوشم نمی‌آید!
عاجزانه گفتم: نه . نه . باور کنید که تعارف نیست
این تابلو مال شما است : از من قبول کنید ، این تابلو را از
یک یگانه‌پذیرید . اتومبیل‌راروشن کرد و یک کلت و یزیت
زیبا بدستم‌داد ، اتومبیل‌غرضی کرد و از جا کنده شد و دور شد
ورفت و من هنوز بدنبال او چشم‌دوخته بودم . کلت را بدون آنکه
نگاهی بکنم در جیب گذاشتم و بمنزل رفتم .

یکهفته از آن ماجرا گذشت ، شاید باور نکنید اگر
بنویسم طی این یکهفته حتی یکبار تابلوی «رنج» را که آنهمه
دوست میداشتم نگاه نکرده بودم ، چشمان آن زن زیبا را
همه‌جا میدیدم ، روی دیوارها ، روی آئینه و از همه بدتر
اینکه دچار مالیخولیا شده بودم . بهر تابلویی که نگاه میکردم :
چشمان او و نوع لبخند او بروی تابلو ظاهر میشد! چشم‌هایم را
می‌بستم ولی صدایش در گوشم طنین می‌انداخت بنظرم میرسید
که مرا صدا می‌کند : دست روی گوش‌هایم میگذاشتم ، و فریاد
میزدم نه ... بخاطر خدانه ... مرا رها کن ... مرا رها کن ..
آنوقت مادر پیرم همسرم همسری که هیچوقت احساس

مرا نفهمیده بود هیچگاه دوستش نداشتم با تعجب مرا باده
میکردند اشکپای مادر پیرم را میدیدم و نفرتی که در چشماي
همسرم موج می‌زد احساس میکردم اما نمیتوانستم با آنها
بگویم که چه دردی دارم . چون برآستی خودم نمی‌دانستم دردم
چیست !؟ بالاخره تصمیم گرفتم بخانه آن زن زیبا بروم کلاوت او را
از جیب بیرون آوردم و آدرسش را خواندم خیابان شاهرضا
خانه شماره ... زانوهایم می‌لرزید ترس بیپوده و ناشناخته‌ای
بر جانم چنك میزد . چند بار از تصمیمی که گرفته بودم منصرف
شدم ولی سر نوشت مرا بسوی خود میکشید. اگر آنروز بخانه
مرموز و عجیب او که دنیائی وحشت آورو باور نکردنی بونمی‌رفتم
هرگز امروز این چنین در مانده و بد بخت نبودم اما بدون اینکه
خود بخواهم رفتم به دنیای مرموز او قدم گذاشتم دنیائی که مرا
تباه کرد . دنیائی که ... چند دقیقه بعد من انگشتم را بروی
زنك منزل او گذاشتم در حالیکه خود نمیدانستم با پای خویش
بسوی نیستی میروم . با پای خویش بدنیای عجیب مرموز و
وحشتناکی میروم که بازگشتی در پی ندارد چه ماجراها تیکه
ندیدم و از چه اسرار مرموزی که مطلع شدم ولی اسرار آن زن

زیبایا بدفیمت تمام زندگی کشف کردم اسراری باور نکردنی
و شکفت انگیز . زنك در دأ فشار دادم و منتظر ایستادم .

انتظارم زیاد بطول نیا نجام بد در روی پاشنه خود چرخید .
در مقابلم زنی پیرو فر نوت . با چشم هائیکه از فرط تعجب گرد
شده بود و میدرخشید . مرا می نگریست گفتم :

- معذرت میخواهم .. من .. من با خانم مهر و کار دارم .

صدای خنده چندیش آورش در فضای خالی و خاموش خانه
طنین انداخت . زن پیر همچنان کدیوانه وار می خندید کنار
رفت و رادرا برای ورود من باز کرد .

در حالیکه همان ترس مبهم بردلم چنك میزد وارد خانه
شدم . مثل اینکده تمام پنجره ها را بسته و بروی آنها پرده
کشیده بودند ! همه جا تاریك بود . بوی نم . بوی غم . بوی مرك
فضارا پر کرده بود .

عنکبوت های زشت و سیاه بر در و دیوار تارها تنیده بودند
سکوت مر موزی خانه رادر کام خود کشیده بود . باراهنمائی
زن پیر از راهرو که گوئی سالهاست کسی از آن عبور نکرده
است . گذشتم وارد اتاقی شدم و با تعجب و حیرت از سکوت

مرموز و تاریکی سیاه منزل خود را بروی مبلی انداختم که روی آن در خاک غلیظی فراگرفته بود. زن پیرب همان خنده چندیش آورش گفت :

— از اینکه نمی توانم پنجره ها را باز کنم معذرت می خواهم خانم من از روشنائی بیدارند و تاریکی را دوست دارند!

سکوت کردم ، اطراف من همه چیز در ابهام خاصی موج می خورد ، گوئی اشباهی در تاریکی منزل با بنسوی و آنسوی میرفتند ، زن همانطور خنده کنان از اتاق بیرون رفت و صدای خنده او که چون آوای جفندی بود تا مدت ها در راهروهای خالی و خلوت منزل طنین انداخت اتاق تاریک پر از تابلو بود ، تابلو های بزرگ و زیبا و من که دچار ترس بیهوده ای شده بودم ، خود را با تماشای تابلو ها سرگرم کردم . ناگهان چشم هایم روی چشم های زنده و وحشتناک تابلوئی خیره شد ، خدا یا... این چشم ها زنده بود ، گوئی با انسان حرف می زدند نه... دیوانه نیستم ، رگه های قرمز چشم با وضع زنده و ترسناکی ترسیم شده بود ، در این چشم هایک نیروی جهنمی وجود داشت که مرا میخکوب کرده ، مرا بسوی خود کشید ، باور کنید دوروغ نمی گویم ،

احساس کردم که چشم‌ها در حلقه خود گردش میکنند. بی اختیار چند قدم به عقب رفتم، عرق سردی بر پیشانی‌م نشست دستهای تابلو که درشت بود و رنگ پریده بود مثل اینکه میخواستند گلوی مرا بفشارند، بارای فریاد زدن نداشتم، مثل اینکه فریاد در گلویم گرم میخورد و می شکست. باز هم به عقب رفتم، ناگهان صدای پرطنینی بگوشتم خورد.

- آه... ترسید... وحشت نکنید... این تابلو فقط

در تاریکی این چنین زشت‌وزنده است!

با عجله به عقب باز گشتم. مهر و بود، اباس تور سفیدی به تن داشت. با عجله گفتم:

خواهش میکنم.. خواهش میکنم چراغ‌ها را روشن کنید، مرا از این اتاق بیرون ببرید.. من.. من از تاریکی وحشت دارم... من از این تابلوی جهنمی می ترسم.

آرام بمن نزدیک شد، چشم‌های زیبایش را با آن نگاه جادویی در چشم‌های من دوخت و گفت چرا آمدی؟

- چرا باینجا آمدی..؟

نمیتوانستم جوابش را تبهم فراموش کرده بودم که

مرنبه دوم است که این زن را می بینم . نیروی مرموزی مرا
مجبور می کرد حرف بزنم .. هرچه در دل دارم بگویم :
- میدانی .. گوش کن مهرو .. بگفته رفیع کشیدم ،
بگفته تمام غذایی بزرگ رنجم داد . من در همه عمر دیوانه
بودم ، دیوانه تراز دیوانه های زنجیری بیمارستان امام زهرا
گذشته دیوانگی من به آخرین حد رسید ، میدانی من بحکم
اجبار با دختری ازدواج کردم که بانام وجودم از او متنفرم ،
می فهمی چه می گویم ، هشت سال تمام است که با او زندگی می کنم .

هشت سال رفیع بنظر تو زیاد نیست ؟

من هیچوقت محبت واقعی را احساس نکردم ، هیچوقت !
روزی که تو را دیدم ، احساس کردم که دوست دارم ،
باور کن .. این يك حقیقت است ، يك حقیقت تلخ من دل تو
بستم ، توئی که نمیدانم کیستی ؟ نمیدانم چیستی ؟ در این يك
هفته نگاه تو را ، نقش لبخند تو را در تمام تا بلوهایم دیدم ، میتوانی
این موضوع را باور کنی ؟

او همچنان ساکت و آرام مرا می نگریست و من همچنان
فریاد می زدم ، عقده هائی که سالها در دلم تلمبار شده بود باز

میکردم ، عقده های سال هائی که در بحران عجیبی دست و پا
میزدم ، آخر منم احتیاج بهمحبت داشتم . منم میخواستم
که کسی دوستم بدارد . من سالها بود که میخواستم بگویم :
همسرم وقتی بخانه من آمد دختر نبود !..

این رنج بزرگی است برای یکمرد که مجبور باشد
با دختری ازدواج کند که قبل از او مردی بدش را لمس کرده
باشد ، لبهایش را بوسیده باشد ، بخصوص که آنمرد ...
وحشتناک است خیلی وحشتناک میدانی مهر و ؟ آن مرد ،
مردی که قبل از من همسر مرا در آغوش کشیده بود پدرم بود ...
پدرم ؟ .

سر مرا روی شانه مهر و گذاشتم و گریستم ... تلخ و
پر اندوه گریستم . در میان حق و حق گریه میگفتم :

- نمیدانم ... نمیدانم چرا این حرفها را برای تو
میگویم ! تو را که نمیشناسم ...

مهر و آرام دست بوهای من کشید و بعد گفت : تو نباید
مرا دوست داشته باشی ... آخر میدانی من يك جفدم ...

جفد ... !

با تعجب سرم را از روی شانهاش برداشتم و گفتم: چی؟
 همانطور خونسرد گفت: لازم نیست که همه چیز را
 بفهمی، تو نباید مرادوست داشته باشی، سعی کن که فراموشم
 کنی، تا کنون تنها دو نفر خواستند که مرا دوست داشته باشند
 و هر دو... سکوت کرد: سکوتی رنج دهنده و مرموز، تصمیم
 گرفتم در آن خانه بمانم، او را با تمام وجودم دوست داشتم و
 میخواستیم پرده از رازی که میدادستیم در آن خانه وجود دارد بردارم
 من خیلی وقت بود که بیمار بودم، یک بیمار روحی، من از شبی که
 آن ضربه و چشتناک بروحم وارد شد، همان شبی که هم سرم را
 در آغوش پدرم دیدم، بیمار شدم، هیچ پزشکی نتوانست مرا
 معالجه کند، تنها تفریح من این بود که در کنار مردا بها بگردم،
 در گورستانها قدم بزنم و در خرابه های شوم و در هم ریخته بخوابم،
 کتابهای من، نوشته های من همه شوم بودند، از درد و اندوه
 عمیق مردی حکایت می کردند که عاشق مردا بها بود و گورستانها،
 عاشق سیاهی ها بود و تنهائیا، عاشق لجنزار های خاموش
 بود، عاشق خرابه های شوم و در هم ریخته بود و این نوشته ها
 تا آنروز موجب انحراف و خودکشی خیلی ها شده بود و حالا

میخواستم یکبار دیگر خرابه‌های او باشم ، زنی که جغد بود
و من میخواستم بفهمم چرا؟!

مهر و همچنان ساکت بود ، گفتم :

— مهر و اجازه بده که من پهلوی تو بمانم ، بگذار پس از
هشت سال رنج و عذاب . چند وقتی راحت باشم و ... بمیان حرفم
دوید و با پوزخندی گفت راحت باشی ؟ و ناگهان فریاد کشید :

دوستت دارم . دوستت دارم ... نمی‌خواهم بمیری .

نمی‌خواهم دیوانه شوی . فهمیدی ؟ در این فریاد او چیزی بود
که مرا ترساند : آنقدر قاطع و مضمحل حرف میزد که گوئی اگر

پیش او بمانم کشته خواهم شد ؟ ولی من تصمیم گرفته بودم راز
عجیب او را کشف کنم ، دستهایم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم :

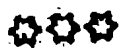
— قبول میکنم این رنج را زیبای من . تنها تو مال من

باش قول بده . قول بده که تنها مال من باشی .

مهر و چشمهایش را بست و لبهایش را که داغ بود و شیرین

بود روی لبهای من گذاشت و درست در همان موقع صدای قهقهه

زن پیر که چون فریاد جفندی بود در راهروها طنین انداخت ...!



آنشب ، اولین شبی نبود که من بخانه خود نمی‌رفتم .

خیلی از شبها بود که من تا صبح در مرداب نردیك منزلم قدم زده بودم ، خیلی از شبها را من در ویرانه‌ها صبح رساندم بودم. در حالیکه آنشب روی تختخواب بزرگ مهر و ، در کنار او آرام و بی خیال خوابیده بودم ، مهر و در خواب بود و یا شاید من اینطور تصور میکردم سیکارم را خاموش کردم و بطرف او چرخیدم لبهایش را بوسیدم و چشم‌هایم را رویهم گذاشتم. نمیدانم چه مدت میان خواب و بیداری بودم که احساس کردم مهر و از رختخواب بیرون آمد راز مرموز او از نیمه شب آغاز میشد بزوی من خم شد و چون مشاهده کرد که در خوابم شمی را روشن کرد و از اتاق بیرون رفت . با عجله از جا پریدم و آهسته بدنبالش از اتاق بیرون رفتم از پله‌های باریکی که بدطبقه دوم منتهی میشد و من آنروز صبح متوجه آن نشده بودم بالارفت بدنبالش از پله‌ها بالا رفتم مقابل در اتاقی ایستاد و گوش فراداد . همه جا خاموشی بود و سکوت کلیدی در آورد و وارد قفل در اتاق کرد. لحظه‌ای بعد او وارد اتاق گردید و در بسته شد . دلم بشدت می‌طپید بیهوده هراسی بزرگ بردل داشتم میخواستم بازگردم و بخوابم اما نیروی مرموزی مجبورم

می‌کرد که بالا بروم و راز او را بفهمم . خود را به پشت در اتاق رساندم؛ خدا یا او حرف می‌زد... کلمات بوضوح کامل بگوשמ می‌رسید:

«غریزم، این تقصیر تو بود من که گفته بودم يك جفدم»

من که گفته بودم تو نباید دوستم داشته باشی ...

بعد صدای خش و خش بگوش رسید، چند لحظه سکوت برقرار شد و باز کلمات عاشقانه‌ای که مهر و میگفت در اتاق خاموش طنین انداخت .

در را فشار دادم و وارد اتاق شدم سرم گیج رفت و حشمتی بزرگ وجودم را لرزاند .

چه میدیدم، قابل قبول نبود، چطور چنین چیزی

امکان داشت؟ بالای اتاق يك جفد بزرگ روی چوبی نشسته بود.

جفد را خشک کرده بودند، اما چشمهایش برق می‌زد، در سایه روشن اتاق می‌درخشید، در دو طرف جفد، دو تابلو، نظیر

همان تابلوئی که من صبح در اتاق پذیرائی دیده بودم گذاشته

بودند وسط اتاق دوسنک مرمر بزرگ که از سفیدی و زیبایی

می‌درخشید لصب شده بود و روی این سنک ها دو جسد خشک شده

جسد خشك و تكیده شده دوزمرد قرار داشت .

مهر و میان این دو سنك نشسته بود بر بالای هر جنازه شمع کوچکی میسوخت و مهر و نرش را روی دست از جنازه ها گذاشته بود و آرام آرام میگریست چیزی که بیش از همه توجه مرا جلب کرد . سنك مرمر دیگری بود که معلوم میشد : همان شب و یا الاقل همان روز صبح با طاق آورده بودند و کنار دو سنك دیگر قرار داده بودند روی سنك سپید نامهن با حروف درشت نقش بسته بود .

بی اراده مات و بیپت زده يك قدم دیگر جلورفتم ناگهان مهر و از جا پرید خدا یا رنگش مهتابی بود رنگ مرده ها را داشت . چشم هایش مثل چشمهای جغد میدرخشید لباسش را عوض کرده بود و یا روی لباس خوابش شل سیاهی برتن نموده بود . چشمهای سرخ و از حدقه بیرون آمده اش را بمن دوخت و خنده تلخی کرد و گفت : فهمیدی ؟ بالاخره می بایست بفهمی چه زود چه دیر این دو نفر را میبینی ؟ نگاه کن ... آنها را می شناسی ! بی اراده بد جنازه ها نگاه کردم مثل اینکه آنها را مومیائی کرده بودند یکی شاعر تنها و محرومیت کشیده ای بود که

چندی قبل خودکشی کرد و روزنامه‌ها جنجال بزرگی پیا کردند
و دیگری را که بنظر میرسد در زمان حیات جوان زیبایی بوده
من نمی‌شناختم مهر و صبت کرد حرف زد حرفهای عجیب
حرفهایی که نمی از آنها را نمیتوانستم باور کنم حرفهایی که
هنوز بخاطرمانده است. گفت

— گوش کن: من... من... جفدم... من هیچگاه پدر و

مادری نداشتم، من در يك پرورشگاه بزرگ شدم، يك بچه
سراهی بودم، در آن پرورشگاه وقتی بیش از یازده سال
نداشتم، هر شب، هر روز، هر لحظه پرستارها... پرستار-

های قوی و خشن مراد از آغوش می کشیدند، مرا چون تویی

بهم پاس میدادند، از آن موقع احساس کردم که جفدم، جفدی

که مرده‌ها را دوست دارد، عاشق میشدم، با تمام وجودم دوست

میداشتم و بعد آنها را زهر میدادم؛ آنها را میکشتم و خدمتکار

من، همان پیرزنی که صبح دیدی، او اجساد را برایم مومینائی

مینکرد؛ همیشه در ترس و بیم بسر می بردم، اگر... اگر پلیس

بفهمد آنوقت چه میشود؟ يك نقاش، نقاشی که دیوانه است

و مرا دوست دارد. برایم تابلوهای اهریمنی میسازد، همین

تابلوها که می‌بینی ، تابلوئی از آنها که میمیرد باورکن
 دیوانه نیستم میفهمی دیوانه نیستم ، این تابلوها در شبهایی که
 مامیان آسمان میرسد و مهتاب از پنجره‌ها سر می‌کشد جان
 می‌گیرند .. جان می‌گیرند .. جان می‌گیرند ، جان می‌گیرند ..
 فریاد مهر و در خانه خالی می‌پیچید ، جان می‌گیرند .. جان
 می‌گیرند فریاد میزد ، فقهه میزد ، گریه می‌کرد ، بطرف من
 دوید ، بدون آنکه متوجه باشم ، کارد ظریف و کوچکی که
 مخصوص باز کردن پاکت هاست ، روی گردن من گذاشت ،
 سوزش زخم و گرمی خون را روی گردنم احساس کردم ، دیگر
 جای تامل نبود ، اودیوانه بود ، یک دیوانه زنجیری ، دستهایم
 را دور گردنش حلقه کردم ، همانقدر که او بر فشار کارد میافزود
 من هم بر فشار دستهایم میافزودم صورت رنگ پریده اش سیاه
 شد ، سرخی چشم‌هایش شدیدتر شده و کم‌کم از پای درآمد ، او
 مرده بود ! همینکه دستهایم را از دور گردنش باز کردم با صدای
 سنگین کف اتاق افتاد ، احساس کردم جغد از جای خود تکان
 خورد ، در بیرون باد زوزه می‌کشید و باران تندی روی شیشه‌ها
 آهنگ مراء مینواخت ، دیدم که تابلوها جان گرفتند ، برفی

اتاق را روشن کرد. مثل اینکه اجساد هم تکان میخوردند ،
وحشتزده از اتاق بیرون دویدیم . پیرزن فریاد فریاد کرد ، در راهرو
مرادید و خندید . همان خنده زشت و وحشتناک ، از منزل بیرون
رفتم و دوان دوان خودم را بخانه رساندم . در را با کلیدی که
همراه داشتم باز کردم و یکسره باطاقم رفتم . چراغ را روشن
کردم ، تابلو «ریج» و نشان وان گوك ، در گوشه اتاق بود ؛
همسر تابلورا از میان لفافه اش بیرون کشیده بود ، ولی ...
ولی این تابلو عوض شده بود ، روی تابلو نقش زنی دیده میشد
که چشم هائی مثل چشم های میرو و خنده ای نظیر خنده های
اوداشت ! دستم را روی چشم هایم گذاشتم و فریاد زدم نه .. نه .
بخاطر خدا مرارها کن ... مرارها کن ... مادرم ، همسر ،
كودك كوچولویم وارد اتاق شدند ، خیره خیره مرا نگاه کردند :
بآنها التماس کردم که مرا تنها نگذارند آن شب تا صبح قدم زدم
و سیگار کشیدم ، صبح اول وقت بکلا تری رفتم و گفتم که زنی
را که دوست داشتم کشته ام . با ما مورین پلیس بخانه مهرورقتیم ،
همان پیرزن در را بروی ما کشود . اما اینبار نخندید ، در
اتاقی که قتل اتفاق افتاده بود از تابلوها و اجساد خبری نبود ،

ننها جناز مهرو روی زمین افتاده بود : فهمیدم که پیرزن اجساد را پنهان کرده است بدست هایم دستبند زدند و یکسر مرا برندان آوردند ، حالا دیگر خیلی وقت است که تنهایم مدتها است که دیگر داستان ننوشته ام ، در تاریکی های مغز من تنها نقش يك جغد دیده می شود ، جفدی که زندگی مرا در يك حراج مسخره خرید ، گذشته ها چون کابوسی بنظر میرسد کابوسی وحشتناك ، رئیس زندان تقاضا کرده است مرا به بیمارستان منتقل کنند ، او خیال میکند که من دیوانه ام ، چون همیشه برای سایر زندانی ها از جفدی صحبت میکنم که هر شب مقابل پنجره زندان می نشیند ، این جغد عاشق مرده ها است !
او خیال می کند من دیوانه ام ، چون هر شب از تابلوها صحبت میکنم تابلوهائی که تغییر رنگ میدهند و تغییر نقش میدهند ، از تابلوهائی که در شبهای مهتابی جان میگیرند و از زنی سخن میگویند که تنها يك جغد بود . جغد !
«پایان»

شیطان پیر

- مخلصون استیونس در خدمت حاضره کاری داشتین ؟
رئیس پلیس صندلیش را چرخاند و با صدای بلند گفت:
- کجائی پیرمرد ؟ خیلی وقته منتظرت هستم..

استیونس با تمسخر خندید و در حالیکه شانه‌هایش را
بالا انداخت گفت :

- باز سر گیجه گرفتین و نمیدونین چکار کنین...؟ خوب
موضوع از چه فراره ؟

- پیرمرد ، برای چند لحظه هم که شده شوخی را کنار
بگذار ... موضوع خیلی مهمه ... استیونس يك صندلی
پیش کشید و روی آن نشست و مثل همیشه لب پائینش را به
دندان گرفت و با دقت به صورت رئیس پلیس خیره شد. رئیس

لیس ادامه داد :

- از روی فرمول بمب میکربی ما فیلم گرفته‌اند .. ما همینقدر میدانیم که هنوز دشمن نتوانسته است ، این فیلم را از کشور ما خارج کند... اما قطعاً دیر یا زود این کار را خواهد کرد .. مامورین ما سه نفر از کارکنان آزمایشگاه را که با جاسوسان همکاری میکردند ، دستگیر نموده‌اند .. اما این سه نفر بهیچوجه اعتراف نکرده و سرسختانه از افشای موضوع خودداری می‌کنند ... از طرفی ما می‌دانیم که دو نفر با نامی «مک دونالد» و «چریس» مأمور هستند تا این فیلم را از کشور خارج کنند .. نگاه کن این اولی عکس مک دونالد است و آن دومی که اندکی چهارشانه‌تر و قوی‌تر بنظر می‌رسد ، چریس می‌باشد ..

رئیس پلیس همانطور که حرف می‌زد ، از پرونده‌ای که روی میزش قرار داشت يك عکس بیرون آورد و بدست استیونس داد . استیونس با دقت عکس را نگریست و بعد سؤال کرد :

- شما این دو نفر را می‌شناسیدو می‌دانید که از جاسوسان

دشمن هستند چرا آنها را دستگیر نمی کنید؟

- آخر جان من دستگیر کردن آنها چه سودی برای ما دارد. فرض کنیم که آنها را همین الان دستگیر کردیم و روانه زندان نمودیم - بعدا چگونه خواهی فهمید که فیلم فرمول بمب میکربی چه شده؟ در حالیکه حالا بادر نظر گرفتن آنها میتوانیم بفهمیم که فیلم هنوز از مرز خارج نشده و بدون شك در جایی پنهان است .. مك دو نالد و چریس هم منتظرند که بنحوی بازندانیاں تماس گرفته و محل اختفای فیلم را از آنها سؤال کنند ..

استیونس از جا برخاست و خونسردانه گفت :

- اصلا میدانی رفیق عزیز .. این کار مربوط بادره ضد جاشوسی است در حالیکه من فقط پلیس مخفی هستم .. خدا حافظ ..

رئیس پلیس مانند جرقه‌ای که منفجر شود ، از جا پرید و بادوخیز بلند خود را ، به استیونس رساند و گفت :

- پیرمرد .. باز جنون تو عود کرد .. این دستور از مقامات بالا صادر شده و تو مجبوری که بهر ترتیبی هست

این فیلم را بدست بیاوری .. این فیلم برای کشور ما مسئله حیاتی است .. اگر اسرار بمب میکربی بدست دشمن بیافتد آنها بدون توجه به عواقب وخیم آن ، مورد استعمال قرارش میدهند و این همان چیزی است که ما نباید بگذاریم انجام شود .. استیونس مدتی در آستانه در ایستاد و فکر کرد و بعد گفت :

- پس باز من پیرمرد را وارد معرکه کرده اید .. خوب مانعی ندارد .. اما من برای کشف فیلم ، اختیارات زیادی میخواهم ..

- غصه اختیارات را نخور .. قبلا دستورات لازم صادر شده و تو هر چه بخواهی در اختیار می باشد ..

استیونس روی صندلی نشست ، سیگاری آتش زد و گفت :

- فوراً دستور دهید که تا چهل و هشت ساعت دیگر مه

زندانی را اعدام کنند !!

رئیس پلیس چنان به استیونس نگاه کرد که گوئی او

عقلش را از دست داده است . با حیرت و تعجب زاید لوصفی

گفت :

- چی؟ اعدام کنند؟ دیوانه شده‌ای ...؟

استیونس دستش را محکم روی میز کوبید و گفت:

- فراموش نکنید که من اختیار نام دارم .. بنابراین

رچه که می‌گوییم باید انجام شود .. در ثانی هم اکنون دستور

مید ، یکی از مجرب‌ترین پزشکان جراحی بلاستیک در

بنجا حاضر شود ..

رئیس پلیس غرید :

- باز هم این روباه پیر نقشه‌ای طرح کرده است ...

بسیار خوب هم اکنون دست .. می‌دهم پزشک را با اینجایا آورند

- نیم ساعت بعد یکی از جراحان بلاستیک در اتاق

رئیس پلیس بود .. استیونس عکس «چریس» را بدست دکتر

داد و گفت :

- گوش کن دکتر .. من می‌خواهم يك ماسك از صورت

این مرد درست کنی .. ماسکی که وقتی من به صورت تم گذاشتم

با این مرد هیچ فرقی نداشته باشم ..

رئیس پلیس همچنان ساکت و ناراحت به حرف های

استیونس گوش میداد و نمی‌دانست او چه نقشه‌ای دارد پزشک

عکس را از استیونس گرفت و گفت :
- سه روز دیگر ماسک حاضر است ..
- آه .. دکتر خیلی دیر است ، امکان ندارد آنرا
زودتر حاضر کنی ؟

- نه زودتر از سه روز نمی شود ..
- بسیار خوب دکتر ، امیدوارم بتونی زبونت زود
نگهداری ...

بمحض اینکه پزشك از اتاق خارج شد، استیونس گفت
- به مأمورین زندان بگو ، زندانیان چهار روز دیگر
اعدام می شوند .. فعلا خدا حافظ ..



مك دو نالد فنجان قهوه اش را سر کشید و گفت :
- چریس نظر تو چیه .. ؟ چکار کنیم .. ؟ سه نفر
مأمور آزمایشگاه را که از روی فرمول بمب میکربی فیلم
برداری کرده اند می خواهند اعدام کنند.
می دانی که اگر این سه نفر را بکشند ، تمام زحمات
ما بهدر خواهد رفت و نقشه هایمان نقش بر آب خواهد شد.

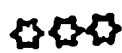
چریس اخم‌هایش را در هم کشید و جواب داد:
- آن مامور زندان که فرار بود با ما مذاکره کند ،

چه شد ؟

- امشب می‌آید من تصمیم گرفته‌ام هر چقدر پول
خواست بدهم تا زندانیان را فراری دهد.. من با مامور زندان
فرار می‌گذارم که به زندانیان بگوید از اولین چهار راه که
گذشتند ، بطرف دست راست به پیچند.. من در خیابان بیست
وسوم ، اتومبیل را نگهدارم و بمحض اینکه آنها رسیدند و
سوار اتومبیل شدند ، یکسره به محلی که آنها فیلم را مخفی
کرده‌اند می‌رویم و وقتی فیلم را تحویل گرفتیم هر سه نفر را
می‌کشیم ..

این نقشه من است موافقی؟

- بله .. موافقم .. نقشه خوبی طرح کرده‌ای..



افسر زندان چند ضربه بدر زد و وارد اتاق شد .

استیونس با دیدن او گفت :

- خوب .. با آنها تماس گرفتی ؟

– بله قربان...! و قرار شد در مقابل دریافت پنجاه هزار
یلار زندانیان را آزاد کنم... آنها در خیابان بیست و سوم
منتظر زندانیان هستند... استیونس از جا برخاست به ساعتش
نگاه کرد و گفت:

– بسیار خوب، دستوراً نهار را اجرا کنید ولی بجای ساعت
سه بعد از نیمه شب، ساعت دو هر سه نفر را آزاد کنید و هنگامی
که آنها از زندان خارج می شوند، برای اینکه خوب ترسند و
شتاب زده شوند نورافکن های دیده بانی را بطرف آنها بیا نندازید،
به آنها دستور ایست بدهید و حتی یکی دو گلوله هوایی نیز
شلیک کنید...

– بسیار خوب قربان...

افسر زندان از اتاق استیونس خارج شد. استیونس پشت
میز نشست و شامش را با اشتهای کامل خورد و بعد مقابل آینه
ایستاد و ماسکی را که آن روز صبح جراح پلاستیک برایش
آورده بود، به چهره اش گذاشت. وقتی ماسک را به چهره زد
و در آینه بخودنگریست، لبخندی روی لبهایش نقش بست.
چون درست مثل چریس شده بود! بعد کلاه بهواری بر

گذاشت و از اتاق بیرون آمد و پشت فرمان اتومبیل سیاه رنگی
که از رئیس پلیس گرفته بود نشست ...

سفرندانی، بایی تایی درزندان قدم میزدند .. هر سه رنگ
به چهره نداشتند ... میدانستند که فردا، هنگام طلوع آفتاب
آنها را به اتاق گاز خواهند برد .. یکی از آنها با صدائی لرزان
گفت :

- باید محل مخفی کردن فیلم را به آنها نشان دهیم ..
چاره‌ای جز این نیست ... دیگری خشمگین غرید :

- خیال میکنی اگر محل مخفی کردن فیلم را نشان
بدهیم ما را آزاد می‌کنند .

نه! در هر دو صورت ما را میکشند .. حالا که هنوز

خیانت، مسلم شده باز جای امیدی باقی است ...

- مسخره است .. چه جای امیدی ؟ الان ساعت يك

ونیم بعد از نیمه شبی باشد ... ما فردا، طلوع خورشید را

نخواهیم دید ... فقط يك معجزه میتواند ما را از مرگ نجات

دهد ... يك معجزه !!

ناگهان هر سه نفر، نفس‌ها را در سینه حبس کردند و

چشم های پرهراشان را به در زندان دوختند .. صدای
چرخیدن کلید در قفل زندان شنیدم میشد ... ناگهان در باز
شد و آنها با کمال حیرت افسر زندان را مقابل خود دیدند ..
افسر زندان آهسته گفت:

- در سلول شما را باز میگذارم .. فوراً از اینجا خارج
شوید .. نگهبان در بزرگ زندان را بیهوش کردم :: وارد
خیابان که شدید مستقیماً بطرف خیابان یستوسوم بروید،
سر اولین چهار راه بطرف دست راست بپیچید .. در آنجا
انومبیل سیاه رنگی منتظر شماست .. فهمیدید .. يك دقیقه
راهم نباید از دست بدهید .. هر سه نفر نگاه پراز سوء ظنی به
افسر زندان انداختند و یکی از آنها باشك و تردید گفت:
- چه کسی منتظر ما است ؟

- چریس .. مردی بنام چریس .. او بمن پول داده
تا شما را آزاد کنم .. بمن گفت که شما بگویم شب اول
آوریل ، ...
آنها با شنیدن این جمله ، شك و تردید شان بر طرف
شد .. جمله شب اول آوریل ، رمز آنها بود .. از آن گذشته

چریس را بخوبی می شناختند . . چریس بود که اول بار با آنها تماس گرفت و وعده داد در مقابل دریافت فورمول بمب میکربی بهتر نمر آنها صد هزار دلار بدهد . . افسر زندان ، بدون اینکه حرفی بزند ، از آنجا خارج شد و رفت . . سه زندانی از سلول بیرون آمدند ، سرعت راهرو را طی کردند و خود را به محوطه حیاط زندان رسانیدند . . درست مقابل در رسیده بودند که ناگهان نور افکن های دیده بان زندان روشن شد و صدای بلند گو در محوطه خاموش زندان طنین انداخت !

• ایست . . ایست •

سه زندانی شتابزده شدند . . در رگهایشان اضطراب و وحشت دوید . . با تمام وجود خود مرکز را احساس کردند . بر سرعت قدمها افزودند . . دو گلوله از نزدیکی آنها عبور کرد و آرامش شب را بهم ریخت . . صدای پای چند نفر که آنها را تعقیب میکردند ، بگوش رسید . . سه زندانی با آخرین قوا بطرف خیابان بیست و سوم ، شروع به دویدن کردند . . به اولین چهارراه که رسیدند ، اتومبیل سیاه رنگ را دیدند . . بلافاصله در اتومبیل را باز کردند و خود را بیرون اتومبیل

! نذاختند و ماشین با سرعت از جا کند شد و به حرکت درآمد.
سازندانی نفس نفس میزدند .. هر سه رنگ پریده و متوحش
بودند .. کسیکه پشت فرمان نشسته بود گفت :

- بچه ها حالا جان خود را مدیون من هستید .. فرار
شما برای ما خیلی گران تمام شد .. باید همین امشب از مرز
خارج شویم .. و گرنه فردا صبح تمام مرزها بسته می شود و
مأمورین پلیس تمام جاده ها را تحت نظر خواهند گرفت .

یکی از زندانیان که صدای راننده بد گوشش نا آشنا
آمده بود . خم شد و به صورت راننده خیره شد .. چریس بود.
اما چرا صدای چریس اینقدر عوض شده بود .. ؟ زندانی
بخود نهیب زد که بر اثر ترس و وحشت اشتباه میکند .. راننده
گفت :

- به کدام طرف برویم ؟ باید فیلم را برداریم .
- بطرف وپارك لينكلن ، برو .. فیلم را در پارک مخفی
کرده ایم .. هیچکدام از زندانیان متوجه شدند که راننده ،
کلید کوچکی را که کنار فرمان بود پائین زد ... اتومبیل
سرعت ، خیابانها را پشت سر گذاشت و مقابل در پارک متوقف

شد .. هر سزندانى باتفاق راننده پياده شدند ، در پارك را بسته بودند و آنها ناچار بودند از ميله ها بالا بالا بروند .. راننده گفت :

- عجله كنيد .. من اينجا ميايستم و اطراف را مي پاييم و شما يكي يكي به آن طرف پريد .. سه زندانى از ميله ها بالا رفتند ، راننده نيز پشت سر آنها به آن طرف پريد و وارد پارك شدند . درخت هاى سربفلك كشيده پارك ، در سياهى شب ، هول انگيز بنظر مي رسيد .. آنها از لابلای درختان گذشتند . سزندانى جلو ميرفتند . و راننده از پشت سر آنها حرکت ميكرد .. از جيب راننده ، گرد سفيد رنگى كه داخلش ذرات درخشانى داشت ، روى زمين ريخته مى شد .. آنها به محلى رسيدند كه مجسمه ابراهام لينكلن رانصب كرده بودند ، يكي از زندانيان جلورفت و روى پايدهاى مجسمه دست كشيده و بعد سنگى را كه با اندازه يك سكه ده سنتى بريده شده بود ، برداشت و فيلم را بيرون آورد و بدست راننده داد ، . سزندانى با عجله بطرف عقب چرخيدند تا باز گردند كه ناگهان خود را با طپانچه برهنه چريس كه كسى جز استيونس پير نبود ، روبرو

دیدند! استیونس خنده کنان گفت:

— خوب آقایان .. بازی تمام شد .. چیزی در آگه من
میخواستم بدست آوردم ... حالا بدون اینکه خیال بدی بسر
خود راه دهید، بطرف دربارك برویم.
زندانیان چیزی نمی فهمیدند. نمیدانستند موضوع
چیست .. خیال میکردند، چریس میخواهد آنها را بکشد.
یکی از زندانیان ناگهان خود را روی دست استیونس انداخت
ولوله طپانچه او را به طرف زمین گرداند .. همین يك لحظه
کافی بود تا بدون فر دیگر فرصت دهد که خود را روی استیونس
پیربیا نندازند .. در يك لحظه سه نفری استیونس را روی زمین
انداختند و طپانچه را از دستش خارج کردند .. استیونس در
تله بدی گرفتار شده بود .. داشت خفمی شد .. آنها با
کمال بی رحمی و به قصد مرگ، او را کتک میزدند .. استیونس
سعی کرد خودش را از زیر دست و پای آنها کنار بکشد .. اما
نتوانست ضرباتی که بسر و صورتش پائین می آمد، نزدیک بود،
او را از پای در آورد .. استیونس، پای یکی از زندانیان را
گرفت و بشدت او را جلو کشید، زندانی روی زمین افتاد و

دو نفر دیگر که مجدداً حملدر را شروع کرده بودند ، روی او افتادند . استیونس موها را یکی از آنها را گرفت و مشت‌سختی به چاندانش کوبید . ولی در همین موقع دیگری ، طبیبچه با بطرف او گرفت و فریاد زد:

- اگر تکان بخوری ، کشته می‌شوی ..

استیونس ، بی حرکت ایستاد .. زندانیان با و دستور دادند ، بطرف نهری که از وسط پارک می‌گذشت ، برود .. استیونس بخوبی می‌دانست زندانیان برای او چه نقشه‌ای کشیده‌اند .. می‌خواستند او را نزدیک نهر بکشند و جسدش را به نهر بیاندازند .. این نهر از وسط بندرگاه نیویورک می‌گذشت و بندریامی ریخت .. و جسد او را به میان امواج خروشان دریا می‌برد و دیگر هیچگونه اثری از او بدست نمی‌آوردند . استیونس برای اولین بار خطر را در دوقدمی خود احساس کرد و پشتش لرزید .. با قدم‌های لرزان بطرف نهر براد افتاد زندانیان آهسته بایکدیگر صحبت می‌کردند .. وقتی لب نهر رسیدند یکی از آنها گفت :

- خوب آقای چریس .. تو ما را فریب دادی .. تو ما را

مجبور کردی بد کشورمان خیانت کنیم و حالا هم می‌خواستی
که هر سه نفرمان را بقتل برسانی.. حالا ما با تو همان معامله
رامی کنیم که تو می‌خواستی با ما بکنی ..

استیونس لبش را به دندان گزید و گفت :

- آقایون .. خیال می‌کنم تونین منوبکشین، چون

اولا من چریس نیستم و در ثانی خوب است که به پشت مرتون
هم نگاهی بدکنین .. هر سه زندانی بی اختیار بد عقب برگشتند

ده مامور مسلح پلیس ، بی صدا ، خاموش و صامت ، مسلسل
بدمت پشت سر آنها ایستاده بودند ..

استیونس با صدای بلند خندید و گفت :

- خوب آقایون حالا مرا خواهید شناخت . و ما سکترا

از صورتش برداشت و گفت :

- به مخلصتون میگن استیونس پیر ..

رئیس پلیس در حالیکه نفس نفس میزد خودش را به

استیونس رساند و گفت :

- چریس و مک دونالد را دستگیر کردیم ، اما فیلم

نزد آنها نبود .. استیونس فیلم را از جیبش بیرون آورد و گفت :

- بفرمائید قربان .. اینهم فیلم .. اما شما تاخیر
داشتید و نزدیک بود این آقایون منوبه اون دنیا بفرستن ..
حالا اجازه بدین من پیرمرد برم بخوابم چون تا صبح بیشتر از
چند ساعت وقت باقی نیست .. شب به خیر.

استیونس در میان درختان پارک ناپدید شد .. یکی از
افسران جوان خودش را به رئیس پلیس رساند و گفت :
- قربان سئوالی داشتم ..

- بفرمائید ..

- چگونه فهمیدید استیونس وزندانان بیمارک می آیند
- اینم از حقه های استیونس بود . او یک دستگاہ
فرستنده بروی ماشین نصب کرده بود و مادر مرکز پلیس صحبت
هایش را بازندانان می شنیدیم . از این پیرمرد هرچی بگوئید بر
برمی آید . او یک شیطان واقعی است . یک شیطان پیر خطر ناک .

پایان

سایونارا

درامی جاویدان اثر

جیمزا . مینچر

ترجمه غازی صانعی

دزیک جلد بها ۳۰ ریال



هتل بین المللی

کتابی بس شیرین و دلنشین

که خاطره آن هیچ وقت از نظرها محو نخواهد شد

بها ۲۵ ریال

تبه کاری در دام

اثر : ژرژسیمون

ترجمہ ابراہیم صدیقانی

۲۰ ریال



دام جنایت

اثر : ژاک کورنی

ترجمہ : مهندس داوری

۲۰ ریال



فاگہان قابستان گذشتہ

اثر : تنسی ویلیامز

ترجمہ : داریوش شاہین

۲۰ ریال

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- ۱ - فردا باغوش باز خواهم گشت
- ۲ - نرس بزرگ
- ۳ - مرد بنگه دوچهره داشت
- ۴ - لحظات اضطراب
- ۵ - فرار
- ۶ - شیطان در غروب
- ۷ - شورش
- ۸ - نقرت
- ۹ - در ویتنام همیشه باران نمبارد
- ۱۰ - وحشت در ساحل نیل
- ۱۱ - معبد مرگ
- ۱۲ - عبور از مرز
- ۱۳ - دشمن پنجم
- ۱۴ - دوزخی‌ها
- ۱۵ - قطره‌های خون
- ۱۶ - يك شاخه گل سرخ برای غم
- ۱۷ - شاول بندها را بکشید
- ۱۸ - قلاب ماهی
- ۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت
- ۲۰ - افسون يك نگاه
- ۲۱ - مرگ از کدام طرف می‌آید
- ۲۲ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
- ۲۳ - بلنگ (دختر فریب)
- ۲۴ - شبهای پر ماجرا
- ۲۵ - لاوسون در آشیانه مرگ
- ۲۶ - قهرمان در جستجوی قاتل بروسلی
- ۲۷ - تابوت سرخ

